

بنام خدا

رمان پاییز مرگ

نویسنده: آرمان فیروز

خلاصه:

رمان کوتاه پاییز مرگ، مقدمه‌ای بر رمان روباه ماده و همچنین روایت کوتاه دیگری از این رمان است. شایان ذکر است که علت اینکه این رمان کوتاه روایت کوتاه دیگری از رمان روباه ماده است، به این خاطر است که این رمان قبل از رمان اصلی نوشته شده و پس از آن دستخوش تغییرات بزرگی در تمام زوایای رمان شده است؛ اما داستان محفوظ است. در این رمان کوتاه، در دو فصل مجزا سعی شده است که بعضی از نکات کلیدی رمان در دو صحنه‌ی کاملا متفاوت، به صورت تفهیمی برای مخاطب، روابط پیچیده‌ی نه شخصیت اصلی داستان روشن شود.

نکته: در نسخه اصلی رمان (روباه ماده) تغییرات بسیار زیاد و بزرگی انجام شده است؛ اما داستان اصلی محفوظ است که با بعضی از آن‌ها به‌طور کلی در رمان کوتاه پاییز مرگ آشنا می‌شویم.

در خلاصه رمان روباه ماده آمده است:

با ورود دختری فرانسوی به نام ژاکلین- که دوست دختر آلبرت، نوه ارشد خانواده‌های سانچز است- رازهای بزرگ مادران خانواده‌ها آشکار می‌شود؛ رازهایی که با روشن شدن آن‌ها، پایه‌های اساسی خانواده‌ی سانچز فرو می‌ریزد.

بخش یک

«هشدار برای یک مرگ»

سال 2016 میلادی

همه‌جا تاریک بود؛ در واقع در حال خواب‌دیدن بودم. از این مسئله آگاه بودم. به هر حال وقتی که انسان خوابی را می‌بیند و یا به زبان بهتر به رویا می‌رود، کاملا متوجه

است که در رویا قرار دارد. این هم به واضح نبودن تصویری که می‌بینیم برمی‌گردد؛ چون هم می‌دانیم که قبل از این به خواب فرورفتیم و هم اینکه تمامی این تصاویر در ذهن و فکر ما می‌گذرد. پس تشخیص دادن تفاوت بیداری و رویا به محنت و مشقت زیادی احتیاج ندارد. گاهی اوقات ما انسان‌ها تصور می‌کنیم که هنگام به خواب رفتن، هر چیزی که می‌بینیم یک خواب است و می‌گوییم: «خواب دیده‌ام.» فقط این را می‌گوییم؛ ولی نمی‌گوییم که چه نوع خوابی دیده‌ایم. در هر صورت خواب‌ها قصد رساندن یک پیام را به ما دارند و حتی اگر چنین هم نباشد، حداقل از یک منبع نشأت می‌گیرند. غیر از این محال ممکن است که ما خوابی را ببینیم؛ حال خواب، چه یک خواب معمولی، چه یک رویای صادقه و چه یک کابوس باشد. در حال خواب تصاویری که مشاهده می‌کردم زیاد مشخص نبود؛ ولی می‌توانستم اصل قضیه را متوجه بشوم. از سیاهی تصویر و سکوت حاکم بر مکانی که خواب خویش در آن اتفاق می‌افتاد، کاملاً مشهود بود که یک خواب معمولی نیست:

قدم در جاده‌ای خاکی و دراز نهاده بودم که نه امتدادش مشخص بود و نه انتهایش. سکوتی رعب‌آور بر فضا حاکم بود. هیچ موجودی به جز من در آن فضا قرار نداشت، حتی یک گیاه. اطرافم را جز خاک و تپه‌های شنی چیزی پر نکرده بود.

آن‌چنان خسته و به‌شدت درمانده به‌نظر می‌رسیدم که گویی به دنبال مکانی می‌گردم. بهتر است بگویم به دنبال راه فرار از این دشت دهشتناک که تنها یک نام برای آن مکان انتخاب کردم - بیابان - بودم. همچنان که جلو می‌رفتم، چشم‌هایم را مانند عقربه‌های ساعت به حرکت درمی‌آوردم تا راهی برای فرار کردن از این بیابان برهوت بیابم. تا چشم بود تنها می‌گشتم و می‌گشتم تا آرزویم برآورده شود که بتوانم راهی پیدا کنم. در فاصله‌ای که قرار داشتم، خانه‌های مختلفی را در کنار هم مشاهده کردم که دانه‌های ریز به وسیله بادهای خشک وسیله‌ای جهت صیقل دادن خانه‌های بیچاره شده بودند. این راهی نبود که شخصا خواهانش بوده باشم. من تلاشم جهت بیرون رفتن از این مهلکه

بود نه چیز دیگری؛ اما هرچه که بود، بهتر از این بود که با این خاک‌ها و بادهای وحشی همراه شوم. به گمان خود می‌توانم راهی پیدا کنم. هر چه که بود، به سمت خانه‌های بیچاره حرکت کردم. فاصله‌ام را کوتاه و کوتاه‌تر کردم؛ اما با مشاهده کامل خانه‌ها امیدم ناامید شد. اطرافم را خانه‌های کوچک و کاملاً خراب و از هم پاشیده پر کرده بود. آجرهای از هم پاشیده‌شده، شیشه‌های شکسته، خانه‌های سوخته و...

مسلماً این چیزی نبود که انتظارش را می‌کشیدم؛ خیلی خیلی بدتر از آن. چهره‌ام کاملاً درهم رفته بود. اطرافم را خانه‌های این چنینی پر کرده بود و من نمی‌دانستم که چه کاری را انجام دهم. دیگر جانی برای کندن نداشتم. نه رمقی داشتم و نه حوصله‌ای. به هر حال می‌دانستم باید حرکتی به خود دهم و این کار را هم انجام دادم. نمی‌دانم که این از مهربانی خداوند بود یا شانس و یا تصادف و یا قصد رساندن پیامی را به من داشت؛ اما هر چه که بود، توانستم خانه متروکه‌ای را بیابم که وضعیتش از خانه‌های دیگر بهتر باشد تا بتوانم کاری برای خود بکنم. این خانه‌ی متروکه بسیار بسیار وضعیت بهتری نسبت به خانه‌های دیگر داشت. آجرهای از هم پاشیده‌شده، شیشه‌های شکسته‌شده و حتی دیوارهای سوخته داشت؛ اما هر چه که بود، هنوز پابرجا بود. کمی خوشحالی عاید وجودم شد و لبخند کمی بر لب‌های خشکیده‌ام نشست. کمی خوشحال شدم؛ چراکه ترس هم همچنان بر وجودم حاکم شده بود. شاید از هیبت و چهره نفرت‌انگیز ساختمان هراس داشتم. شاید نه، حتما همین‌طور بود!»

من روبروی ساختمان قرار نداشتم و تنها قسمت سمت راست ساختمان را که کمی هم متمایل به راست بود مشاهده می‌کردم. این تازه اول راه بود. من فقط قسمت کمی از آن را دیده بودم و حتی مقابلش هم نبودم؛ اما هر چه که بود باید به سمتش حرکت می‌کردم. این تنها راه باقی‌مانده برای من بود. البته ترس من تنها از هیبت و بزرگی آن ساختمان نبود، همه‌چیز دست به دست هم داده بود. زیاد هم ترس نداشتم. به هر حال

اتفاق خاصی رخ نداده بود. این ترس هم کاملا طبیعی بود که آن هم از سکوت مهیب و رعب‌آور آن مکان نشأت می‌گرفت.

دیگر طاقتی برایم نمانده بود؛ این کاملا از صورتم مشخص بود. دلم می‌خواست که از این کابوس لعنتی بیدار شوم؛ چراکه می‌دانستم این یک کابوس است نه یک رویای ساده. همه‌چیز مشخص بود. بدبختی همین‌جاست. نمی‌توانستم از این کابوس دست بکشم. هم کنجکاو بودم که ادامه خواب را ببینم و هم اینکه قدرت اینکه با کابوس بجنگم و خودم را بیدار کنم، نداشتم و ندارم. در واقع هیچ‌کدام از ما انسان‌ها قدرت این کار را نداریم. آن هم دقیقا تا زمانی که کابوس از ما دست بکشد. به هر حال کابوس لعنتی کار خودش را کرد و کار خود را ادامه داد:

هیچ راه چاره‌ای برایم نمانده بود. خواه و یا ناخواه باید وارد آن ساختمان می‌شدم. هیچ راهی نبود. فاصله‌ام را با آن کم کردم و خیلی آرام به آن نزدیک شدم. به علت اینکه از راه کج به سمتش حرکت کرده بودم و مستقیم به سمتش نرفته بودم، مجبور شدم به همان صورت و بدون اینکه راهم را راست کنم به صورت کج وارد ساختمان شوم. به علت یک ذره ترسی که در قلبم رخنه کرده بود، به ناچار آرام و با احتیاط قدم برمی‌داشتم. در یک لحظه وارد ساختمان متروک و بزرگ شدم. این حرکت و قدم‌هایم زیاد دوام نداشت. چیزی که در مقابلم دیدم، بسیار فراتر از آن چیزی بود که تصورش می‌کردم؛ خیلی خیلی بیشتر از آن. با دیدن آن صحنه کاملا مشهود و مشخص بود که این خواب دربردارنده یک پیام بسیار بزرگ است و شاید هم یک اخطار. نمی‌دانم، هر چه که بود یک رویای معمولی نبود. این موضوع را از همان بدو ورودم به این خواب به درستی درک کرده بودم.

آب دهانم را به آرامی و به سختی قورت دادم. نفس‌هایم تند و تند به شمارش افتاده بود. فقط چشم می‌چرخاندم و به مقابلم خیره شده بودم. ناخن‌های انگشتانم چنان بر

روی ران‌هایم کشیده شد که نه تنها شلوارم به سمت بالا کشیده شد، بلکه سوزش ران‌هایم را احساس کردم. انگشتانم به مشت‌های ظالمی مبدل شده بودند که تکه کوچکی از شلوارم را در قفس خود زندانی کرده بودند و آن را احاطه کردند. همچنان تکه شلوارم را در مشت‌هایم می‌فشردم تا ترس و هیجان و احساساتی را که در من به وجود آمده بود در آن کاملاً خالی کنم. این کار فقط تا زمانی ادامه یافت که همه‌چیز را هضم کردم. البته در کمترین زمان اتفاق افتاد؛ خیلی خیلی کم! شاید کمتر از دو یا سه دقیقه و حتی شاید کمتر از این. پس از گذشت این مقدار زمان، همه‌چیز به حالت عادی بازگشت. این تعجب و فشار و نفس‌های به شماره افتاده فقط برای چند لحظه بود. فقط تا زمانی که من کاملاً آن چیز تعجب‌آور و رعب‌انگیز را ببینم، فقط برای یک لحظه. مشت‌هایم برای باری دیگر به انگشتان و دست صاف مبدل گشتند. نفس‌هایم به حالت طبیعی خود بازگشت. نه فقط نفس‌هایم، بلکه تمام اعضای بدنم – که تا چند لحظه قبل از آن، به تکاپو افتاده بودند – به حالت طبیعی خود بازگشتند؛ اما هنوز رگه‌ای از ترس و استرس در وجودم نهفته بود.

آن ساختمان به هیچ عنوان همانند ساختمان‌ها و خانه‌های دیگر نبود؛ خیلی خیلی فرق داشتند، بسیار زیاد! به علت همین تفاوت هم بود که من توانستم آن ساختمان را از دیگر ساختمان‌ها تشخیص بدهم و متوجه آن ساختمان بشوم. آن ساختمان خیلی خیلی بزرگتر از دیگر ساختمان‌ها بود. آن، چنان با دیگر ساختمان‌ها تفاوت داشت که در نگاه اول هم تشخیص‌دادنشان بسیار راحت بود. دقیقاً همان‌طوری که من مشاهده کردم؛ اما ویژگی همه‌شان یک‌گونه بود. همه‌شان متروک و خرابه بودند و جای هیچ شک و شبهه‌ای را در این یک مورد به جا نمی‌گذاشتند؛ اما آن ساختمان با وجود دیوارهای سوخته و شیشه‌های شکسته و خراب‌بودن بسیاری از دیوارهایش و متروکه‌بودنش، باز هم وضعیت مناسب‌تری داشت. هیبت بزرگتری داشت. دقیقاً همین

یک مورد هم باعث تمایز آن با هم‌نوعانش می‌شد. ساختمان چنان هیبتی داشت که گویی او ارباب است و خانه‌های دیگر، رعیت و کارگران او.

درون ساختمان کمابیش مملو از انسان‌های مختلف - اعم از زن و مرد - بود. از لحاظ جنسیتی با هم تفاوت داشتند؛ اما از لحاظ شخصیتی هیچ تفاوتی با یکدیگر نداشتند و در شکلک و پوشش‌های یکسان غوطه‌ور بودند. هیچ کدامشان - به جز تعداد کمی از آن‌ها - به ورود شخص جدید به آن مکان هیچ توجهی نمی‌کردند. علتش را نمی‌دانم. شاید آن‌ها من را نمی‌دیدند؛ اما نه، اگر این طور بود، حتی یک نفر هم نباید متوجه من می‌شد که البته این اتفاق افتاده بود و این فرضیه من کاملاً درست بود که آن‌ها متوجه من شده بودند؛ اما توجهی به من نمی‌کردند. البته این موضوع به هیچ‌عنوان برای من مهم نبود. من احتیاجی به توجه آن‌ها نداشتم. آن‌ها منفورترین و نفرت‌انگیزترین موجوداتی بودند که من همیشه در بیداری دیده بودم. قصد توهین به آن‌ها را ندارم؛ اما خواه یا ناخواه من از آن‌ها بیزار و متنفر می‌شوم، هر وقت که آن‌ها را ببینم. مهم زمانش نیست، مهم وجود آن‌هاست که آن‌ها را از چشم من می‌اندازد. البته تقصیر آن‌ها نیست، این ویژگی درون آن‌هاست. دلم به حالشان می‌سوزد؛ اما نمی‌توانم وارد جمع آن‌ها بشوم. آن‌ها یک مشت معتاد و دیوانه زنجیری هستند که در کثافت غرق شده‌اند؛ چه کثیفی جسم و چه کثیفی روح. انسانیت خودشان را از دست داده‌اند، آن‌ها هم برای همیشه. البته آن‌ها تقصیری ندارند؛ اما من چه کنم؟ من از آن‌ها و این‌چنین مسائل بیزارم. از کثیفی متنفرم. در واقع از آن‌ها ترس هم دارم. حق هم دارم. آن‌ها دارای ویژگی‌های متفاوت و دارای خلق و خوی متفاوت در زمینه منفی هستند. از جمله:

کثیف بودن جسم و روحشان، تعادل نداشتن روحی‌شان و خیلی چیزهای دیگر. نمی‌خواهم به آن‌ها توهین کنم. دلم به حالشان می‌سوزد؛ اما هر چه که باشد، آن‌ها

چنین ویژگی‌هایی را دارا می‌باشند و من به شدت از این چیزها دوری می‌کنم؛ چراکه من با این‌ها تفاوت بسیار زیادی دارم.

تمام جمعیت در یکدیگر غوطه‌ور بودند و بسیاری از آن‌ها همانند آب جوشی که به جوش آمده است و همچنان جوش می‌خورد، در هم غوطه‌ور بودند. از این جمعیت بسیار می‌ترسم. می‌ترسم از روزی که به‌خاطر چیزهای کوچک و نداشتن عقل بزرگ و گرسنگی یکدیگر را تکه‌تکه بکنند. خیلی می‌ترسیدم. بیشتر از آن نمی‌توانستم آن‌جا بمانم، باید می‌رفتم.

راه خود را کج کردم؛ اما به یاد آوردم که این راه بن‌بست است و هیچ راه دیگری وجود ندارد. آخر راه بود. گیج شدم. همچنان چشم و سرم را می‌چرخاندم. هیچ راه دیگری نمی‌دیدم. سرم به شدت درد می‌کرد، در واقع داشت منفجر می‌شد. گویی در این مکان گیر افتاده‌ام و هیچ راهی جز ساخت و ساز ندارم. از ندانستن راه چاره، چنان سرم درد گرفته بود که طاقت نگهداری اشک‌هایم را هم نداشتم. از یک طرف راهی را می‌دیدم که هیچ راه خروجی ندارد و از طرفی، ساختمان متروکه‌ای که مملو از انسان‌های وهم‌برانگیزی بود. درد سرم همچنان در حال پیشروی بود؛ اما نمی‌توانستم همچنان و در همه حال در این حالت باشم. در هر صورتی که بود باید مقابله می‌ایستادم. طبق روال همیشه تمرکز کردم و نفس عمیق کشیدم و فکر خودم را آزاد کردم و خیلی آرام و ریلکس به موضوع پیش‌آمده اندیشیدم. خیلی آرام در جای خود ایستادم و لب‌های قیطانی و خشکیده‌ام را به وسیله زبان سرخم تر کردم و آن‌ها را آب‌رسانی کردم.

به جمعیت انسان‌های بیچاره و وحشت‌انگیز خیره شدم. کاملاً مطمئن بودم که در پشت سرم هیچ راه خروجی از این بیابان برهوت وجود ندارد و تنها امیدم به این ساختمان بود. از آن‌جایی که ساختمان متروکه و خراب بود، حدس می‌زدم که ممکن است پشت این جمعیت، راه خروجی نیز باشد. تنها راهی که برایم مانده بود، همین بود. باید از این

جمعیت عبور می‌کردم. عزم خود را جزم کردم و با قدم‌های محکم و استوار به درون جمعیت قدم گذاشتم.

کاملاً وارد ساختمان شدم. بعضی از آن‌ها متوجه من شدند و به من خیره شدند؛ اما بعضی دیگر اهمیتی به ورود من ندادند. شاید علتش این بود که در حال خود نبودند. بعضی از آن‌ها به یک تکیه‌گاه، تکیه زده بودند و به یک گوشه خیره شده بودند، بعضی دیگر در کف زمین و مکان‌هایی که آجر و خرابه‌های ساختمان نباشد، جا خوش کرده بودند و همانند درختی که از ریشه قطع شده و در کف جنگل افتاده باشد، ولو بودند. بعضی دیگر در حال قدم‌زدن بودند و ادعای ریاست می‌کردند و کارهایشان را با زور بازوهایشان به پیش می‌بردند. لباس‌های پاره و تکه‌تکه شده‌شان به زردی می‌زد و از آن‌ها رایحه مناسبی به مشام نمی‌رسید. صورتشان اگرچه سیاه نبود؛ اما کمتر از آن هم نبود. زیر چشم‌هایشان گود برداشته بود و موهای ژولیده و دندان‌های شکسته و زردرنگ داشتند که رایحه‌ی بدی را به فضا بخشیده بود.

به شدت حالم عوض شد. تحمل فضای آن محوطه را نداشتم. از کثیفی بسیار زیاد در آن‌جا چشم‌هایم را برای چند لحظه کاملاً بستم و به شدت فشار دادم. آب دهانم را ناخودآگاه قورت دادم. بعد از آن چنان حالم به هم خورد که احساس تهوع، سراسر گلویم را فراگرفت. احساس کردم که بدنم قصد بالاآوردن اجزای اضافی را دارد. ناخودآگاه و به سرعت دستم را مقابل دهانم قرار دادم و بدنم حالت مرتعشی به خود پیدا کرد. اتفاقی که منتظرش بودم، رخ نداد. از این بابت خوشحال شدم؛ چراکه دوست نداشتم اتفاقی که در ذهنم بود، رخ دهد؛ اما با این وجود همچنان حالت تهوع داشتم و نمی‌خواستم به این حالت دچار شوم. یک لحظه دیگر هم قصد ماندن در آن محوطه را نداشتم. نمی‌توانستم که برگردم؛ بنابراین به سرعت باید از آن مکان عبور می‌کردم.

من که تا آن لحظه تمام تمرکز بر روی خودم جمع بود، احساس کردم که تمرکزها و چشم‌ها بر روی من جمع شده؛ بنابراین به اطرافم نگاه کردم. تعداد کسانی که تمرکزشان بر روی من جمع شده بود، رو به افزایش بود. اخطار در قلبم و احساس اضطراب در وجودم شروع به زنگ‌زدن کرد. دیگر صلاح نبود که بیش از این آن‌جا بایستم. تمام افکار بد به سمتم هجوم آوردند. هر کاری از آن‌ها برمی‌آمد. شاید به من حمله می‌کردند، شاید به من دست می‌زدند، شاید من را می‌کشتند، شاید من را می‌گرفتند و خیلی شاید‌های دیگر که در ذهن من وجود داشت. از آن‌ها هراسی نداشتم نه، بلکه از کارهای احمقانه‌ای که از قلبشان سر می‌زد می‌هراسیدم. چنین انسان‌هایی که زندگی آسفباری داشتند و شبیه حیوانات کثیف، همانند خوک زندگی می‌کردند و جسم و روحشان کثیف و آزرده است، هیچ عقلی ندارند و برای ارضای خواسته‌های خود ممکن است هر کاری انجام دهند. آن‌ها به خودی خود، به یکدیگر هم رحم نمی‌کنند، چه برسد به شخص من که از زمین تا آسمان با آن‌ها فرق می‌کنم. درست است که آن‌ها چیزی درباره من نمی‌دانند؛ اما حداقل اولین چیزی که با دیدن من به نظر آن‌ها می‌رسد، شکل و شمایل و پوشش من است که کاملا با آن‌ها فرق دارد و یا بهتر است بگویم کاملا من، با آن‌ها تضاد دارم؛ یک تضاد خیلی بزرگ. باید فکری می‌کردم. باید سریعا از آن‌جا عبور می‌کردم. اینکه خود را سست نشان دهم و ترس خود را در وجودم ریخته باشم، قاعدتا این موارد از چشم آن‌ها پنهان نیست. مسلما اگر متوجه شوند که من از آن‌ها می‌هراسم، ممکن است هر کاری به سرشان بزنند. بنابراین به دلم قوت قلب داده و عزم خود را جزم کردم؛ به طوری که با دیدن من متوجه می‌شدند که من نه از آن‌ها هراسی دارم و نه برایم مهم هستند.

با چشم حقارت و توهین به آن‌ها چشم دوختم؛ اما سعی می‌کردم که این کار فقط در حد فهماندن موضوع کذا به آن‌ها باشد. عکس‌العمل آن‌ها را نمی‌دانستم. نه می‌خواستم که آن‌چنان شور شود که به علت حقارت و توهین به آن‌ها، دیوانگی را برای

خود به جان بخرم و نه آن چنان بی‌نمک که هوا برشان دارد و قصد حمله و دیوانگی به من بکنند. سعی‌ام بر این بود تا تعادل را حفظ کنم و به هدفم برسم. با قدم‌های استوار و محکم که سعی داشتم پوشالی و سستی در آن راه پیدا نکند، به سمت مقصد خود قدم برداشتم. در این بین، کمابیش چشم‌های خیره را بر روی خود احساس می‌کردم و به تبعیت از این حرکتشان، با حرکت‌هایی که به تایید عقلم رسیده بود، جوابش را می‌دادم.

به درون مسیری قرار گرفتم که تنها به اندازه تار مویی فضا برای حرکت و سوق‌دادن به سمت جلو داشتم. اطرافم را دیوارهای ترک‌خورده و سیاه سوخته پر کرده بود و تنها ابتدا و انتهای مسیر باز بود و من می‌توانستم آفتاب گرم و سوزان ساطع شده از خورشید حسیض را - که به درون ساختمان می‌تابید - از انتهای مسیر مشاهده کنم.

با مشاهده این تصویر، امیدی نو در قلبم جان گرفت. هرچند که هنوز هم ترسی کوچک درون قلبم جا خوش کرده بود. علت این ترس از وجود چند تن از اصحاب بدبخت و بیچاره در آن مسیر باریک نشأت می‌گرفت که با چند متر فاصله از من بر روی زمین، یا نشسته و یا دراز به دراز افتاده بودند. هرچه پیشروی می‌کردم، تعدادشان بیشتر می‌شد. نه تنها تعدادشان، بلکه با پیشروی هر چه تمام‌تر من، رایحه مختص آن‌ها هم در آن فضا رو به فزونی می‌رفت. این حالت چنان برای من ناخوشنود بود که از طرفی مجبور بودم از لابه‌لای آن‌ها عبور کنم و از یک طرف، باید با گرفتن دستم بر روی بینی و دهانم، مانع از ورود رایحه مخصوص به مجرای حیاتی جسمم می‌شدم. همچنان که کار خود را می‌کردم، به روی زمین و به انسان‌های بیچاره نگریستم. لرزشی خفیف جسمم را مرتعش کرد. تعداد فراوانی از آن‌ها بر روی زمین ولو شده بودند و رایحه بسیار نفرت‌انگیزی از آن‌ها ساطع می‌شد. شدت آن رایحه آن قدر زیاد بود که مگس‌های بسیاری به اطراف آن انجمن گرد آمده بودند. رایحه نفرت‌انگیزشان همانند ماهی‌های

مرده تنگ بود که شدت بوی آن از لاشه مانده سگ هم حال به هم زن و نفرت‌انگیزتر است.

حالت تهوع امانم را بریده بود و قصد پیشروی در خارج از جسمم را داشت. به علت حالت تهوع‌های پی‌درپی، کف دستم را بر روی دهانم نهاده بودم؛ به طوری که بینی و دهانم را بپوشاند تا حداقل بتوانم احساس جدیدی را که در جسمم در حال شکوفایی بود سرکوب کنم. از فرط عصبانیت، ترس و سرگیجه و فشاری که بر من وارد شده بود، ناخن‌هایم را به روی گونه‌هایم می‌فشردم که در همان حال مطمئن بودم که آثار ناخن‌هایم بر گونه‌ها بر جای مانده است. دیگر نمی‌توانستم بی‌حرکت بمانم و باید راه خود را در پیش می‌گرفتم. حتی اگر هم می‌خواستم آن‌جا بمانم – مگر اینکه انسان نباشم – اجزای بدنم این اجازه را برای من صادر نمی‌کردند و خودشان برای حرکت جسمم، پیش‌قدم می‌شدند.

هیچ راه‌گذری جهت عبور من از آن مسیر وجود نداشت. به دنبال راه‌چاره گشتم تا بتوانم خود را از آن جهنم‌دره خلاص کنم. فقط چند متر با خروج از این عذاب الهی فاصله داشتم؛ اما وجود جسدهای گوناگون به روی مسیر قدم‌های من، رسیدن به هدف را دشوار می‌ساخت. به اجبار باید سرگیجه و حالت تهوع را تحمل می‌کردم، حداقل تا زمانی که از شر این چهره‌ها و رایحه‌های بدسُرشت نجات پیدا کنم. جسدهای نفرت‌انگیز و تهوع‌آور، ردیف به ردیف تا انتهای مسیر کذا چیده شده بودند و اجزای متصل به جسم آن‌ها، به صورت ناشیانه و نامنظم بر سر راه من قرار گرفته بودند؛ به صورتی که دست‌ها و پا‌های آغشته به سیاهی و کثیف‌یشان به سمت مسیری که قدم‌های من به روی آن قرار داشت، به کجی بر روی هم قرار داشتند و بر روی زمین حالت ضرب و مثلث‌مانند ایجاد کرده بودند. فقط آن ضرب و مثلث‌شکل‌هایی که نقشی به زمین داده بودند، می‌توانستند طنابی باشند برای فرار من از آن مهلکه دهشتناک.

با وجود آنکه حالت تهوع امانم را بریده بود و چاره‌ای جز صبر نداشتم، قدم‌های خود را به روی زمین نقش بسته شده می‌نهادم تا بدون آنکه تعادل خود را برای ایستادن و محکم‌بودن از دست دهم، به هدفم نزدیک شوم. در واقع، آن لحظه نه تنها یک هدف، بلکه دو هدف را دنبال می‌کردم؛ یکی خروج از این بیابان برهوت و دیگری، خروج از این مهلکه سخت و دشوار که هم از لحاظ روحی و هم جسمی، من را مورد آزار و اذیت خود قرار داده بود و طاقتم را طاق کرده بود.

دیگر چیزی تا به اتمام رسیدن زمین‌های نقش‌بسته نمانده بود و همچنان دست‌هایم به روی دهانم قرار داشتند و اسیر صورتم شده بودند. در چشم‌هایم، رقع‌های امید جریان داشت. هر چه بیشتر پیشروی می‌کردم، از زمین‌های نقش‌دار کاسته و دریچه امید به قلب من باز و بازتر می‌شد.

در لحظه‌های آخر، سرعتم را به یکایک، چو برق و باد، افزایش داده و در میان آن اجساد، قدم‌هایم با آن انجمن درگیر شد و به سمت جلو پرتاب شدم؛ به صورتی که نصف بدنم به روی آخرین اجساد باقی مانده و نصف دیگر آن به روی زمین خشک و عاری از جسد نفرت‌انگیز و نقش‌بسته، جا خوش کرده بود. احساس درد در بازوان و استخوانم حس می‌شد. نیمه‌ی بالای جسمم به خاک و گرد و غبار آغشته شده بود. همچون برق و باد، ذهنم فعال گشت. تنم لرزش خفیف را با به یاد آوردن اجساد مرده‌ای که بر آن افتاده بودم تجربه کرد. به سرعت بلند شدم و در امتداد و بالای سر آن اجساد ایستادم. لرزش همچنان بر روی بدنم جا داشت. از روی وسواس فراوان، دست‌هایم را همچنان به روی لباس‌ها می‌مالیدم. واقعا نمی‌دانم که علت این کار چه می‌توانست باشد. شاید به‌خاطر آن اجساد زشت و نفرت‌انگیز با آن رایحه حال به هم زن است. شاید نه، حتما همین طورااست! حتی فکر آن که به روی آن اجساد با آن توصیفات افتاده و با آن‌ها یکی شده باشم، روح و روان من را آزار و اذیت می‌داد. نفس‌های پی‌درپی و حرکت دست‌هایم به روی جسمم برای پاک‌کردن آلاینده‌ها، با

گذشت زمان کم و کمتر می‌شد و من، حالت طبیعی خود را باز می‌یافتم. اجساد کذا، همانند یک تله انبار جو و گندم به روی هم افتاده بودند. حال که آن‌ها را در مقابلم می‌دیدم، بیشتر به عظمت و مرگ آن‌ها پی می‌بردم. چشم‌هایم در گردش بود.

یکایک، نور آفتاب را به روی پیراهنم مشاهده کردم و گرمای ساطع شده از آن را نیز به پشت جسمم احساس می‌کردم. به پشت سرم خیره شدم. دریچه امید قلبم باز و رقعتهای امید در چشمانم زده شد. فقط چند قدم با درب خروجی فاصله داشتم. رقعتهای امید به پاهایم و تمام وجودم قدرت بخشید که باعث سوق دادن آن‌ها به پیشروی و خروج از آن مهلکه شد. با تمام توانم لکه رفتم؛ اما با خروج از آن، لکه رفتم تبدیل به راه رفتن معمولی و در نهایت ایستادن من بر روی یک مشت خاک و گرد و غبار بود. دیگر رقعتهای وجود نداشت. دریچه‌ی قلبم به طور کامل بسته شد. حس می‌کردم که به سر جای اول خود برگشته‌ام و در این بیابان برهوت گیر افتاده‌ام. تا چشم باز می‌کردم، زمین بود و زمین با خاک و گرد و غبار. هیچ چیز دیگری در آن مشاهده نمی‌شد؛ نه بوته‌ای و نه اشیائی و نه خانه‌ای و نه هیچ علامت خروجی. حس می‌کردم که دوباره در آن بیابان اسیر و زندانی شده‌ام. اطرافم را نگاه کردم. به جز ساختمان خرابه‌ای که از آن خارج شده بودم، هیچ چیز دیگری در آن قرار نداشت. به جنون رسیده بودم. همچنان دور خود می‌چرخیدم و می‌چرخیدم و چشم می‌چرخاندم. آن قدر این کار را تکرار کردم تا از سرگیجه و نفس‌های شدید، ایستادم و از کار خود دست کشیدم. حال خوبی نداشتم؛ سرم به شدت درد می‌کرد و بسیار عصبانی بودم. یک مقدار در آن حالت بودم که یکایک، کسی را در کنار درب خروجی ساختمان دیدم که به روی زمین نشسته بود و کاملاً به روبروی خود خیره شده بود. در همان لحظه اولی که او را دیدم، به نظرم بسیار آشنا آمد. ناخودآگاه به سمتش سوق داده شدم. همه چیز در ذهنم تداعی شد. او را کاملاً بازشناختم. ناخودآگاه زیر لب گفتم: «جک!»

از اینکه او را در آن مکان می‌دیدم، خوشحال شدم. حداقل دیگر تنها نبودم و انسان آشنایی را در آن مهلکه می‌دیدم. هر چه که بود بسیار خوشحال شدم و به سمتش پیشقدم شدم. قدم‌هایم در حال حرکت به سوی او بودند؛ اما هر چه که بیشتر جلوتر می‌رفتم و ظاهر و چهره او برای من نمایان‌تر می‌شد، پاهایم از حرکت می‌ایستادند. آن قدر این حرکت تکرار شد تا اینکه پاهایم کاملاً از حرکت ایستادند و تنها چند قدم با جک فاصله داشتم. خیلی تعجب کرده بودم. نمی‌دانستم که چرا او در آن حالت است، واقعا نمی‌دانستم. این ندانستنم فقط اختصاص به آن لحظه داشت؛ چرا که بعد از آن متوجه اصل ماجرا شدم.

چشم‌هایش کاملاً باز بود؛ آن قدر باز که انگار قصد بیرون آمدن از آن گودال را داشتند. پاهایش دراز به دراز شده بود و دست‌هایش به حالت کج به کنار پاهایش افتاده بودند و از بازوانش آویزان بودند؛ چنان که کاملاً مشخص بود که هیچ جانی در دستانش نیست. لباس‌های تنش تکه و پاره شده بودند و پوست صورت و بدنش به تیرگی می‌زد. زیر چشم‌هایش گود برداشته بود و لب‌هایش هم کاملاً ورم کرده بود و به سیاهی می‌زد.

خیلی ترسیده بودم. آن چنان ترسم زیاد بود که جرأت نمی‌کردم به طرفش بروم. فقط چند قدم با او فاصله داشتم. ترس سراسر وجودم را فرا گرفته بود. خیلی آرام و بی‌صدا به سمتش حرکت کردم. نفس‌هایم به سختی از دم بیرون می‌آمد و به سختی آب دهنم را قورت می‌دادم و هیچ صدایی از من بیرون نمی‌آمد. دیگر هیچ فاصله‌ای بین من و او باقی نمانده بود. از اینکه او را در آن حالت، همانند دیگر معتادان می‌دیدم، بسیار ناراحت و ناخوشنود بودم؛ اما بدتر از آن از اینکه او هم همانند آن انجمن بدبخت که تا چند لحظه‌ی قبل دیده بودم بود، بسیار ناراحت و رنجور می‌شدم. حتی فکر کردن به آن من را رنجور می‌کرد؛ چه برسد به اینکه او را در مقابل خود با وضع آسفباری ببینم. نمی‌توانستم باور کنم. نمی‌خواستم باور کنم که او جک است؛ اما چه کنم که او جک بود

و در همان حالت‌های حسیض و پست بود. اشک در چشمانم حلقه زده بود. می‌خواستیم که او را صدا بزنم؛ اما انگار که حنجره‌ام نابود شده بود و به همین علت توان صحبت کردن را از من گرفته بود. خیلی آرام خم شدم تا بتوانم به او دست بزنم و صدایش کنم. دستم را آرام آرام به سویش سوق دادم. ترس همانند شاخه‌های درخت در چشمانم موج می‌زد. دست‌هایم ارتعاش خاصی را تجربه کرده بودند و همچنان می‌لرزیدند. سعی داشتم که صدایش بزنم؛ اما هرچه سعی می‌کردم از بغضی که به روی سبب گلویم سنگینی می‌کرد، نمی‌توانستم راحت شوم؛ اما نمی‌خواستیم که بی‌صدا رهایش کنم. تلاش خود را کردم تا آن بغض را نابود سازم. آن بغض بر ته گلوی من سنگینی می‌کرد. شدت سنگینی‌اش چنان زیاد بود که حس می‌کردم در حال خفه شدن هستم. با آن بغض لعنتی جنگیدم و در تکاپو و تلاش برای رسیدن به آن هدف نابه‌جا بودم. تلاش خود را کردم و در ازای شکست بغض نابه‌هنجار، دو قطره اشک از حلقه‌های چشمم به پایین سرازیر شدند و صورتم را اسیر خود کردند. این قطره اشک‌ها، همراه با آزاد شدن بغض درونم، به وجود آمده بودند. در واقع آن‌ها همان بغض دردناک و لعنتی بودند که با فشار بسیار زیاد به وسیله دو قطره اشک، راه خود را به بیرون از مکانشان پیدا کردند و مانع بی‌صدایی را از من رها ساختند. دیگر هیچ عاملی برای سکوت و صدانزدن جک وجود نداشت. چانه‌ام می‌لرزید و اشک‌هایم بی‌مهابا از چشم‌هایم به پایین جاری می‌شدند. خیلی آرام او را صدا زدم؛ اما برخلاف انتظارم، هیچ جوابی نشنیدم. از کار خود دست نکشیدم. شاید این اتفاق از ضمیر ناخودآگاه من می‌افتاد؛ اما من به سوی او پیشروی می‌کردم و همان حالت‌های کذا را داشتم. صدایم آزاد شده بود. کمابیش صدایی را که از حنجره‌ام بلند می‌شد متوجه می‌شدم. حنجره‌ام کاملاً باز شد و تنها کلمه «جک» بود که از دهانم خارج شد. کم‌کم دل و جرأت پیدا کردم و او را صدا زدم. حنجره‌ام بارها و بارها اسم او را از دهانم خارج کرد و بیش از پیش تحکم در صدایم موج زد. نه تنها ترس، بلکه اضطراب هم در صدایم موج می‌زد. انگشتان دستانم

به روی شانه‌های او کشیده شد. دستانم را به آرامی عقب کشیدم. به مدت طولانی و پشت سر هم فعل قبلی را تکرار کردم؛ اما او هیچ حرکتی نکرد. پس از آن، دیگر ترسی نداشتم. نه، نمی‌گویم که ترسی نداشتم؛ اما همراه آن احساس، اضطراب هم با آن سهیم شده بود. جک هیچ تکانی نمی‌خورد. کاملاً به خود دل و جرأت داده و او را تکان دادم؛ اما به یک‌باره احساسی سرد درونم را احاطه کرد. جک خیلی آرام کج شده بود؛ اما حتی به روی زمین هم نیفتاده بود. تمام تنم یخ کرد. نفسم بند آمد. به سختی آب دهانم را قورت دادم. در آن لحظه کاملاً مشهود بود که هیچ جانی در جسمش ندارد؛ اما همانند اجسادى که در آن مسیر لجن‌زار دیده بودم نبود، وضع بسیار بدتری داشت. دقیق نمی‌دانستم که چه بلایی بر سرش آمده بود؛ اما حدس‌هایی می‌زدم. افکار سخت‌پسند و بدسرشتی در ذهنم گذر کرد. نمی‌خواستم باور کنم که بلایی که در فکرم می‌گذشت بر سرش آمده باشد؛ اما حتی اگر هم باور می‌کردم، نمی‌دانستم که این بلای هرگز به چشم ندیده، چه‌طور بر سرش آمده بود! به سمتش قدم برداشتم و خیلی محکم شانه‌هایش را فشار دادم؛ به طوری که تکان شدیدی بر جسمش وارد شود. بدون آنکه حرکتی به جسمش بدهد، در همان حالتی که قرار گرفته بود - حتی بدون یک پلک‌زدن ساده - به سمت چپ خمیده شد و جسمش با خاک یکسان شد. با پرتاب شدنش به روی زمین، خاک‌های ریز به اطراف پخش شدند.

هیچ صدایی شنیده نشد. همه‌جا را سکوت فرا گرفته بود. جک در همان حالتی که بود، در همان حالت هم بر روی زمین افتاد. هیچ تکانی نخورد، فقط جایگاهش معاوضه شد. همان ویژگی‌های کذا را داشت. کاملاً مشخص بود که جانش را از دست داده است؛ اما این تنها مسئله ماجرا نبود. انگشتان من با لمس جسم او، هیچ نرمی را احساس نکرد. فقط یک تفاوت با اجساد ماقبل این مکان داشت و آن این بود که با ویژگی‌هایی که در آن اجساد و جک مشخص بود، آن اجساد به تازگی مدفون شدن روح کثیفشان را تجربه کرده بودند و جک این‌طور نبود. این ویژگی برای او به کار نمی‌رفت. بدنش کاملاً

خشک شده بود. هیچ مگسی اطراف او به گشت و گذار مشغول نبود. او به تازگی روح و جان لطیف و مهربانش را فدای آن جهان نکرده بود. انگار که آن مگس‌ها هم از جسد قدیمی نهایت تفریح و لذت را برده بودند و به سراغ جسد‌های جدید رفته بودند. مسلماً آن‌ها هم —س گوشت تازه و لذیذ کرده بودند.

با مشاهده صحنه‌ی افتادن جک بر روی خاک‌های بدسرسشت، خراشی به قلبم وارد شد. هیچ تعجبی نکردم. نه، نباید این را بگویم. تعجب کردم؛ اما نه خیلی زیاد. آن هم نه تعجبی که من را یک‌باره به ناباوری سوق دهد؛ چراکه قبل از آن حدس‌هایی در درون ذهنم گذر کرده بود؛ اما هر چه که بود، خالی از تعجب نبود. اشک‌هایم بی‌مهابا به پایین سرازیر می‌شدند، آن هم به آرامی. ترسیده بودم؛ نه اینکه از او بترسم، بلکه از نبود وجود مهربانش ترسیده بودم. آن بغض لعنتی که تا چندی پیش راه گلویم را مسدود کرده بود، دوباره سد راه حنجره و صدایم شد؛ اما این‌بار باعث نشد که صدایی از گلویم خارج نشود. احساس اضطراب، ترس، ناامیدی، همه و همه در قلب و گلو و چشمانم در گردش بود. چانه‌ام به لرزش درآمده بود و چین و چروک‌هایی را به روی آن ایجاد کرده بود. به همه‌چیزش خیره شدم؛ به قد رعنائیش، پوست تیره‌اش، چشم‌های سبز عسلی‌اش و هر چیزی که در مقابلم از او می‌دیدم. بغض تماماً گلویم را پر کرده بود. خود را در آن بیابان برهوت و عاری از سکنه — به جز آن انجمن بدبخت و تیره‌روز-رها کردم. تمام جسمم حالتی ارتعاش‌مانند به خود گرفت. چشم‌های قرمز و اشک‌های جاری از آن، بغض در گلویم، لرزش بدن و دل شکسته‌ام، همه و همه با فشار ناشی از آن، در مشتم‌هایم قرار گرفته بودند. تمام فشارم را در مشتم‌هایم خالی کردم و تمام جان و دل و بغض و فشاری را که بر من وارد بود در گلویم رها ساختم. در آن لحظه، فقط فشار خودم را که ناشی از شوک وارد شده بر جسم و روحم بود خالی کردم. آن بیابان برهوت با ضجه‌ها، افسوس و آه و فغانم یکی شد.

چشم‌هایم کاملاً از یکدیگر باز شد. ترس در چشمانم مشهود بود. ناخن‌های انگشتانم به روی لحاف زیر جسم کشیده شد. به سرعت جسم درازکشیده‌ام خمیده شد و به حالت نشسته درآمد. پشت سر هم نفس‌های پی‌درپی می‌کشیدم. عرق‌های ناپسند صورتم را اسیر خود کردند. با حرکتی سریع، آن‌ها را از صورتم زدودم. همه‌ی آن‌ها نه، بلکه نیمی از اثرات پاک‌شده عرق‌ها به روی دستانم آغشته شد. آن‌ها کثیف بودند؛ اما آن لحظه به آن چیزها اهمیتی نمی‌دادم. اثرات عرق‌ها را از روی انگشتان و دست‌هایم به روی ملحفه انتقال دادم. ترس و سیاهی شب بر درونم غلبه کرده بود. تمام تصاویری که در خواب شاهدش بودم، در ذهنم تداعی شد. چهره ترسناک آن انجمن زشت و چندش‌آور، بیابان برهوت، ساختمان متروکه، سکوت دهشتناک حاکم و از همه مهم‌تر حالت جک. فقط جک بود که برایم اهمیت داشت. دل‌نگران‌ش شده بودم. سیاهی و تاریکی درون اتاق خواب - هرچند کوتاه و کم - ترس و اضطراب را بر من تشدید کرد. چراغ خواب بزرگ در کنار تخت خواب، با وجود رنگ قرمزی که از آن ساطع می‌شد و با سیاهی و تاریکی طبیعی اتاق آغشته شده بود، توانست کمی از ترس من را بکاهد؛ اما آن را کاملاً از بین نبرد. آن نور قرمز، فقط و فقط حس مرگ و غم را در آن تاریکی برای من تداعی می‌کرد. تا چند دقیقه قبل احساس می‌کردم که در بیابان برهوت گیر افتاده‌ام؛ اما وقتی که متوجه شدم در آن بیابان لجن‌زار نیستم، خاطرجمع شدم. نفس تازه و عمیق را به ریه‌هایم وارد کردم. زیر لب فقط یک چیز را تکرار کردم: «فقط یک خواب بود.»

همان‌طور که ملحفه رو و زیر جسم چین و چروک‌هایی برای خود ایجاد کرده بود، دست‌هایم را با فشار به روی ملحفه کشیدم و تمام فشار را به روی آن خالی کردم. در فکری عمیق بودم. سردرد و ترس و اضطراب، همگی بر روح و روانم فشار وارد می‌کردند. اعصابم به هم ریخته بود. هیچ اعصابی و آرامشی برایم باقی نمانده بود و آن خواب هم آرامش درونی را از من سلب کرده بود. همچنان با رگه‌هایی از خشم در چشمانم، به روبرویم خیره شده بودم و اتفاقات افتاده درون کابوس دیده‌شده در ذهنم رژه می‌رفت.

زیر لب غر زدم. به خود و تمام اتفاقات به وجود آمده بد و بیراه گفتم. دیگر نمی‌خواستم که آن مسائل در ذهنم تداعی شود؛ بنابراین خود را از هر فکری رها ساختم. به هیچ عنوان علاقه نداشتم که آن موضوعات و آن اتفاقات دهشتناک باری دیگر، ذهن من را مخدوش کنند. فکرکردن به آن‌ها آرامش را از من می‌گرفت و اعصابم را به هم می‌ریخت؛ اما هر چه که سعی و تلاش می‌کردم، آن پست‌فطرت‌ها در ذهنم تداعی می‌شدند. به سرعت ملحفه را از روی خود، جهت بیرون آمدن از آن کنار زدم و در اتاق خواب لُکه رفتم.

خواب کذا با تمام ویژگی‌هایی که داشت، یک خواب معمولی نبود. به هیچ عنوان هم یک خواب چرت و دور از خیال هم نبود. یک رویای صادقه بود یا یک کابوس، نمی‌دانم. به نظرم تلفیقی از هر دو بود. مسلماً یک رویای صادقه بود. می‌توانستم که اسمش را هم کابوس بگذارم؛ چرا که واقعا هم یک کابوس بود، یک کابوس دهشتناک؛ اما از خیر این فرضیه که یک رویای صادقه بود، نمی‌توانستم بگذرم. آن خواب چنان همانند واقعیت بود و چنان واقعی می‌نمود که حتی اگر وجود جک را نادیده می‌گرفتم هم، آن را یک رویای صادقه می‌پنداشتم؛ اما آن معتادان را با تمام ویژگی‌هایی که درون خواب، قابل مشاهده بود نمی‌توانستم نادیده بگیرم. با چشمان باز مرگ جک را دیدم. اضطراب و دل‌نگرانی برای جک سراسر وجودم را فرا گرفته بود. خیلی برایش نگران بودم؛ خیلی خیلی نگران. باید او را می‌دیدم. تا او را نمی‌دیدم، به آرامش نمی‌رسیدم. اینکه همین‌طور برای خود رژه بروم و درباره این خواب بیندیشم، جز ناتوانی و سردرگمی چیز دیگری را عاید حال من نمی‌کرد. این فقط یک خواب بود؛ اما مطمئناً یک پیام را در بر داشت. هر چه که بود، یک رویای صادقه بود.

بر روی مبل تک‌نفره درون اتاق نشستم. آرامشم را کمابیش باز می‌یافتم. به خودم آرامش دادم: «مطمئناً چیزی نیست. نمی‌دانم که این خواب از چه جریانی نشأت می‌گرفت؛ اما امیدوارم که چیز بدی نباشد، هیچ‌چیز بد و ناخوشایندی.»

به خود دلداری دادم و با دلیل‌های متفاوت سعی در پیدا کردن آرامش نسبی درونم داشتم.

تمرکز کم‌کم از درون خواب به درون اتاق کشیده شد. نورهای اولیه خورشید - که نشان از طلوع آن می‌داد - از درون پنجره و بالکن عظیم اتاق خواب - که با شیشه زینت داده شده بود - ساطع شده بود و اشعه‌های کم‌نور خود را به درون اتاق می‌تاباند. زنگ هشدار موبایلم شروع به صدازدن کرد. به سمتش حرکت کردم و هم خود را و هم آن موبایل را از صدای آن رهانیدم. هم ساعت موبایلم و هم ساعت قطور و پایه‌بلندی که در گوشه‌ای از اتاق زندگی می‌کرد، نشان از ساعت 6 می‌داد و زنگ هشدار را در مغزم فعال کرد. وقت رفتن فرارسیده بود. تقویم رومیزی نشان از اواسط ماه پاییزی را می‌داد. آب یخ تنگ بلوری را در لیوان کنار آن، تا نیمه خالی کردم و با استفاده از آن، خشک‌سالی را که در گلویم رخ داده بود از بین بردم. این نکته مثبت آن عمل بود؛ اما به جای آن، نکته‌ای منفی بر اثر نوشیدن در معده‌ام به وجود آمد.

همانند همیشه، مقدمات یک دوش با آب سرد را برای خود مهیا کردم. با وارد شدنم درون وان، احساس سردی بر تمام جسمم حاکم شد و جسمم را روشن و سر حال کرد. آب سرد و نمک دریایی درون وان، با تمام ویژگی‌هایی که دارا بودند، کار خود را انجام دادند و خصوصیت خود را بر جسمم انتقال دادند. برای چند دقیقه، دراز به دراز در وان حمام، سرم را به پشت سرم که دیواری بیش نبود تکیه دادم و چشمان خود را بستم تا اجسام و مایعات بتوانند کار خود را انجام دهند و خواسته‌ی جسمم را مهیا سازند. به اتفاق همیشه، به درون اتاق زینت داده شده با شیشه، کنار وان و جکوزی رفتم و زیر دوش، موهای کوتاه خود را - که به علت رفتن به دبیرستان و به دستور مقامات بالا، کوتاه کرده بودم - به وسیله مواد مخصوص خودشان شستشو دادم.

از قسمت اتاق حمام و بهداشت - که درون اتاق خواب قرار داشت - به درون اتاق خواب خود قدم گذاشتم. اتاق با آن عظمتی که داشت، من را با رمبوشامبر، کنار میز توالت و آرایش، در حالت نشسته به روی صندلی مخصوص آن و مقابل آینه‌ی آن مشاهده کرد. به عکس منعکس‌شده‌ی خود در آینه خیره شدم. ژاله‌های باران همانند قطرات اشک، به روی صورت سفید و جذابم جا خوش کرده بودند. همیشه اولین چیزی که نظرم را به خود جلب می‌کرد، صورت جذابم بود. تمام اجزای صورتم برایم حائز اهمیت بودند؛ اما همیشه چشم‌های عسلی‌رنگم که درشت بودند، همراه با مژه‌های بلند و صاف برایم حکم چیز باارزش‌تری داشت. نه اینکه بقیه را دوست نداشته باشم نه؛ ولی چشم‌هایم را خیلی دوست داشتم.

پس از آنکه موهای سرم را به حالت مرطوب درآوردم، کرم مرطوب‌کننده را جهت رفع خشکی کم صورتم، به روی صورت و گردنم مالیدم و آن‌ها را آغشته به آن کردم. با چشمان باز به صورتم خیره شدم. به ژاله‌های روی بدنم، همانند عادت همیشگی اجازه رهاشدن از روی جسم خود را به خودشان واگذار کردم. موهای سرم را کاملاً خشک کردم و آن‌ها را - هرچند کوتاه - مرتب کردم. تماماً پوست جسمم احساس شادی و طراوت را حس کرده بود. حس خوبی داشتم. پس از چند دقیقه و بعد از آنکه ژاله‌های جسمم، جسمم را رها کرده بودند، برای آماده‌شدن اقدام کردم.

پس از آنکه آماده شدم و به تمام اصولات جسمی و ظاهری هرچه تمام‌تر آراسته شدم، خود را در آینه قدی، با لباس فرم مخصوص دبیرستان و کیف کولی که روی دستانم نگه داشته بودم، مشاهده کردم. برای بیرون‌رفتن آماده بودم. کیفم را بر روی مبل تک‌نفره قرار دادم و با قدم‌هایی که کفش اسپرت و ظریف بر آن‌ها خودنمایی می‌کرد، راهی بیرون از اتاق خواب شدم. پله‌های عظیم‌الجثه عمارت را که از دو طرف، رابط بین طبقه اول و دوم بودند طی کردم و خود را به سالن غذاخوری رساندم. همه‌ی افراد خانه در

آنجا جمع شده بودند. به همه‌ی آن‌ها عرض ادب کردم و در جای خود که دقیقا مقابل برادر بزرگ‌ترم، آلبرت بود، قرار گرفتم. همانند بیشتر اوقات، از روی علاقه از بین مواد غذایی مختلف که به روی میز دوازده‌نفره اسکان شده بود، مربای هویج را برگزیدم و مشغول صرف صبحانه شدم. به عادت همیشگی خانواده، صبحانه در سکوت صرف شد. آلبرت قصد صحبت کردن راجع به موضوعی را با پدرم داشت؛ اما با مشاهده وضعیت که در آن قرار داشتیم، پدرم آن را به بعد از صرف صبحانه موکول کرد. من چند دقیقه دورتر از آن‌ها به جمعشان پیوسته بودم؛ بنابراین مسلما دیرتر از آن‌ها صبحانه را صرف می‌کردم و آن‌ها به اجبار باید من را ترک می‌کردند. اولین کسی که از سر میز صبحانه برخاست، آلبرت بود که براساس چیزهایی که دیده بودم، برای صحبت کردن به اتاق نشیمن و یا اتاق کار پدر، همراه با پدرم راهی شد تا گفت‌وگویی داشته باشند. در این حین، برای لحظه‌ای کابوسی که دیده بودم در ذهنم تداعی می‌شد و برای لحظه‌ای با قدرت افکارم رها می‌شد؛ چرا که نمی‌خواستم به آن فکر کنم.

مادر عزیزتر از جانم گفت:

- دنیل عزیزم، زودتر غذات رو بخور. چرا نمی‌خوری؟

به آرامی و با لبخندی کوچک جوابش را دادم:

- یعنی چی که نمی‌خورم؟ دارم می‌خورم، می‌بینید که.

- تو که غذات رو نمی‌خوری. اول از همه اینکه خیلی داری آرام می‌خوری و انگار که داری باهاشون بازی می‌کنی.

- نه مامان، چه بازی‌ای؟ شما که خودتون من رو می‌شناسین، من همیشه آرام غذا می‌خورم.

- نه عزیزکم، اصلا همچین چیزی نیست. درسته، تو همیشه آروم غذات رو می‌خوری؛ اما این از آروم هم آروم‌تره.

به این قسمت از سخنش که رسید، دست‌هایش را در هم قفل کرد و به روی میز گذاشت و ادامه‌ی سخن خود را با همان ملایمت و لبخند کوچکش گرفت:

- چیزی شده؟

- نه چیزی نیست.

- اما حرکات و چشم‌هات این رو نمیگه.

- نه، جدی میگم. چیزی نشده. مطمئن باشید که اگر مسئله مهمی پیش اومده بود، اول از همه شما رو در جریان می‌ذاشتم و با شما مشورت می‌کردم.

- می‌دونم عزیزکم؛ ولی اشاره کردی که اگر مسئله مهمی پیش اومده بود و این یعنی این که حتما مسئله‌ای پیش اومده. نمی‌خوای به من بگی؟

- نه مامان، گفتم که چیزی نیست. اول از همه اینکه مسئله‌ای پیش نیومده و دوما اگر هم اتفاق مهمی افتاده بود، حتما شما رو در جریان می‌ذاشتم و باهاتون مشورت می‌کردم و اینکه اتفاق مهمی هم که نباشه، خودم حلش می‌کنم. اگر هم که شما مشتاق بودین، بهتون می‌گفتم. هرچی که باشه، شما رازدار و محرم اسرار من هستی؛ اما واقعا اتفاقی نیفتاده.

- ممنون پسر. ممنون از این لطفی که به من داری؛ اما مطمئنی؟

- بله مطمئنم. چیزی نیست. شما نگران نباشید و توی فکر نرید.

- باشه من تسلیمم؛ اما اگر مشکلی بود، هرچند کوچیک، حتما به من بگو؛ چون که می‌دونی نمی‌خوام هیچ چیز پسر عزیزم رو به فکر فرو ببره، اون هم اینکه تو بخوای تنهایی به یه موضوع و اتفاق ناگوار فکر کنی.

- خیلی ممنون. حتما مامان جان. نگران نباشید.

از پشت میز بلند شد و گفت:

- خیلی خب، صبحانه‌ت رو زودتر تمام کن، بیا پیشمون تو اتاق نشیمن تا یه گفت‌وگویی داشته باشیم. وقت داری که؟

لبخندی نثارش کردم:

- آره وقت دارم. نگران نباشید. با هم صحبت می‌کنیم. هم صبحانه‌م رو آرام می‌خورم، هم با شما صحبت می‌کنم و هم به مدرسه می‌رسم. می‌دونید که، من همیشه به کارهام می‌رسم.

لبخندی کش‌دار تحویلیم داد و گفت:

- بله می‌دونم. تو همیشه کارهات روی حساب و کتابه.

او را تا حدودی با نگاه‌های خیره و لبخندی مهربان و زیبا، همراهی کردم و پس از آن مشغول ادامه فعالیت خود شدم و تا چند ثانیه شنونده‌ای بودم که صدای برخورد کفش پاشنه‌بلند و نوک‌تیز زنانه‌ای را - که متعلق به مادرم بود - به روی سرامیک می‌شنیدم.

به هیچ عنوان نمی‌خواستم درباره کابوس جک با کسی صحبت کنم؛ حتی با نزدیک‌ترین کسانم، حتی با مادرم. اول از همه اینکه هیچ چیز از آن کابوس لعنتی نمی‌دانستم و آن برایم در حاله‌ای از ایهام فرورفته بود و دوم اینکه موضوع آن کابوس، من نبودم و هیچ‌کدام از اتفاقات رخ داده در آن، به شخص من مربوط نمی‌شد و تماما به جک ربط

پیدا می‌کرد. آن خواب قطعا باید دلیلی داشته باشد؛ یا قرار است که تک به تک اتفاقات رخ دهد و یا اینکه پیامی را در بر دارد و از یک سلسله مراتبی نشأت می‌گیرد و یا یک خواب مزخرف است و هیچ منشائی ندارد. مورد آخر را از فرضیه‌هایم پاک کردم؛ چرا که به هیچ عنوان برای آن خواب صدق نمی‌کند و قابل تعبیر به آن شکل و شمایل مزخرف‌مانند نیست؛ اما بین دو مورد اول گیر کردم. نمی‌دانم که کدام فرضیه را به آن خواب دهشتناک ربط دهم! نمی‌دانم. زمانی که به نتیجه و تعبیر هر دو فرضیه می‌اندیشم، فقط یک مسئله به ذهنم خطور می‌کند: «مرگ!»

به یک‌باره جسمم به لرزش درآمد. فکرکردن به این مسائل، حداقل برای من صورت خوشی نداشت. قصد هم نداشتم که اعصاب خود را مخدوش کنم و آرامش را از خود بگیرم. افکار بد را از خود سلب کرده و به فعالیت پیشین خود سرعت کمی بخشیدم.

بعد از اتمام کار که نصفه و نیمه باقی مانده بود، چند تن از افرادی را که در نظرم بود مورد خطاب خود قرار دادم تا حداقل یکی از آنها به پیشواز من بیاید. در مقابل خود دختر جوان و ریزنقشی را مشاهده کردم. در نظرم آشنا نبود. با لباس فرم مخصوص روبرویم بود و منتظر اطلاع‌رسانی و درخواست من بود. گفتم:

- حتما از خدمتکاران جدید هستی، درسته؟

- بله آقای هیگمن.

- اما فکر نکنم که ما به عضو جدیدی احتیاج داشته باشیم. کادر خدمتکاران تکمیله.

- خب، راستش من از طرف یکی از دوستانم که جزو کادر این بخش هست به بخش مدیریت این‌جا معرفی شدم. امروز اولین روز کاری منه.

- درسته، دارم می‌بینم؛ چون که اولین روزی هم هست که شما رو در این عمارت دیدار می‌کنم. البته لازم نیست این مسائل رو به من بگید؛ چون که این مسائل زیر نظر خانم مک‌فا و خانم هیگمن اداره میشه. من توی این کارها دخالت نمی‌کنم.

- که این‌طور. البته من جایگزین یک نفر دیگه شدم. در جریان کارشون نیستم؛ اما از قرار معلوم دیگه این‌جا کار نمی‌کنن و جای یک نفر خالی بود و من هم جایگزین ایشون شدم. خانم مک‌فا هم به بنده گفتن که پیام و کارم رو شروع کنم و اینکه با خانم هیگمن صحبت کنم و ایشون من رو تایید کنن و باهام قرارداد ببندن.

- درسته؛ چون که هنوز به تایید ایشون نرسیدین پس بهتره که در حال حاضر کارتون رو شروع نکنید و منتظر بمونید تا ایشون رو ملاقات کنید.

- اما خانم مک‌فا به من گفتن که امروز پیام سر کار و می‌تونم کارم رو شروع کنم. درباره خانم هیگمن هم ازشون پرسیدم، گفتن که موردی نداره که از امروز کارم رو شروع کنم. ایشون اول وقت من رو می‌بینن.

با جدیت به او نگاه کردم و با قطعیت گفتم:

- نه! ببینید خانم...

صحبت‌م را قطع کرد و گفت:

- رولی.

- ببینید خانم رولی، من نمی‌دونم که چرا ایشون این موردها رو به شما گفتن؛ اما این عمارت قوانین خاص خودش رو داره. شما باید طبق قوانین پیشروی کنید. درسته که شما انتخاب خانم مک‌فا هستید، هرچی که باشه ایشون سرپرست خدمتکاران این‌جا

هستند و نظرشون قابل احترامه؛ اما کار ایشون مصادف با زیر پا گذاشتن قوانینه. من نمی‌تونم همچین چیزی رو قبول کنم.

چهره‌اش نشان از ناراحت‌بودن بسیار وجودش را می‌داد. مشخص بود که به‌خاطر جدیتی که در لحنم بود بسیار ناراحت شده بود؛ اما من جز این، کاری نمی‌توانستم بکنم. به هیچ عنوان در این مسائل دخالت نمی‌کردم؛ اما زمانی که این قضایا را با چشم خود دیدم، دیگر نتوانستم در این کار دخالت نکنم.

دختر دهان خود را گشود تا چیزی بگوید؛ اما قدرتش را نداشت. حس کردم که خیلی به این کار احتیاج دارد که به‌خاطر جدی‌بودن من آن‌چنان ناراحت شده است؛ اما مثل اینکه متوجه نشده بود و فکر می‌کرد که من خواهان ماندن او در این عمارت نیستم. او را متوجه موضوع کردم.

- خب، آقای هیگمن. الان تکلیف من چیه؟ با این اوصاف چی کار باید بکنم؟

- خب ببینید، همون‌طور که اشاره کردم، تا زمانی که خانم هیگمن شما رو تایید نکنه و قراردادتون رو امضا نکنید اجازه ندارید که در این عمارت بیاید و کار کنید. برای خانواده‌ی ما مسئولیت داره. ممکنه که هر اتفاقی بیفته. ما نمی‌تونیم مسئولیت اضافی غیر از اون چیزی که در قراردادنامه ذکر شده به عهده بگیریم.

- پس کی می‌تونم ایشون رو ببینم؟

- به‌خاطر اینکه برای امروز بهتون قول داده شده، پس همین امروز می‌تونین کارتتون رو شروع کنید. منتها توی عمارت نمونید و به ویلای سرایداری برید. اون‌جا منتظر بمونید. پس از اون اخبار موردنظر بهتون اطلاع داده میشه.

ناراحتی دختر کمی بهتر شد و امید درونش فزونی یافت. چهره‌ای بشاش و بهتر نسبت به قبل داشت. به او سپردم که راهی راه خود شود و خانم مک‌فا را به نزد من بازآرد.

عقربه‌های ساعت همچنان می‌گذشتند و در زمان درست، خانم مک‌فا در مقابل من قرار گرفت. به او لبخند زدم و به تبعیت جواب آن را گرفتم. پس از عرض ادب روزمره، دهان به سخن گشودم:

- در ارتباط با خانم رولی، حدس می‌زنم که ایشون شما رو در جریان کارشون گذاشتن؟
- بله.

- خیلی خوب، اول از همه اینکه اصلا از شما انتظار نداشتم. به یاد دارم از زمانی که من در این خانواده چشم‌هام رو رو به این دنیا باز کردم، شما توی این عمارت بودین و تمام کارهای مربوط به این حوزه رو به درستی انجام دادید، بدون هیچ کم و کاستی؛ اما در این یه مورد از شما انتظار نداشتم. اصلا!

- بله دنیل عزیز، من متوجه موضوع شدم و فکر نمی‌کردم که شما ناراحت بشید؛ اما خوب، حق هم دارید، خیلی هم حق دارید؛ ولی من با خودم فکر کردم که اون آشناست و من می‌شناسمش و...
- می‌شناسمش نداره خانم مک‌فا! مادر من به شما اعتماد کرده و شما رو سرپرست این بخش کرده. شما نباید این کار رو انجام بدید. هر چیزی قانون خودش رو داره. چه غریبه و آشنا، باید از این قانون پیروی کنند. برای ما فرقی نمی‌کنه.

- بله شما درست می‌گین دنیل عزیز، من عذر می‌خوام.

- نه! خواهش می‌کنم که این رو نگید. شما حداقل بیست سال از من بزرگ‌ترید. نمی‌خوام این چیزها رو بشنوم. در ثانی اگر عذرخواهی باشه که قطعاً هست، باید به خدمت مادرم عرض بشه، نه من.

- مطمئن باشید که دیگه تکرار نمیشه.

- خیلی هم خوب. در این مورد با مادرم صحبت کنید و این ناآگاهی رو در اختیار ایشون بگذارید؛ چراکه این مساله به من مربوط نمیشه و به شخص ایشون برمی‌گرده. قاعدتا اگر یه بخشی از این مسئولیت به من واگذار شده بود، همین‌جا این موضوع رو تمام می‌کردم؛ اما این مسئولیت به دوش مادرم هست و ایشون حتما باید در جریان باشند. یک‌بار دیگه گوشزد می‌کنم؛ به هیچ عنوان هیچ خدمتکاری نباید بدون بستن قرارداد و تاییدیه مادرم، قدم‌هاش رو در این عمارت بگذاره، وگرنه اگر اتفاقی بیفته، مسئولیتش با شماست! امیدوارم که دیگه همچین اتفاقی نیفته.

لبخندی کمرنگی زد و گفت:

- بله. نگران نباشید.

- کار خانم رولی رو هم راه بیندازید تا بیشتر از این معطل نموند و هم کار ایشون هم راه بیفته و هم کار ما. در ضمن حس می‌کنم که چند روزی هست که خدمتکاران بخش آشپزخانه و غذاخوری سر وقت برای جمع‌کردن میز در موعد مقرر حاضر نمیشن. به این مورد رسیدگی کنین. هر کاری باید به موقع خودش انجام بشه. ببینید که اگر نمی‌تونن با قوانین این‌جا سازگاری پیدا کنند باهاشون تسویه حساب کنیم.

- بله. من متوجه این سهل‌انگاری شدم. نگران نباشید. این اتفاق از عمد نیفتاد. توی این چند روز اون‌ها فکر می‌کردند که شما در اتاق غذاخوری هستید؛ بنابراین برای جمع‌کردن میز دیر اومدن؛ اما مطمئن باشید که دیگه این اتفاق رخ نمیده. شخصا رسیدگی می‌کنم.

- صبر کنید. نکنه اون‌ها به آشپزخانه میرن و اون‌جا اسکان می‌کنند؟

با سکوت و نگاه نافذش، عمق ماجرا را دریافت کردم. صدایم را کمی بالا بردم و با جدیت تمام در لحنم ادامه دادم:

- آخه این چه وضعشه؟ مگه شما رسیدگی نمی‌کنید؟

- بله. من عذر می‌خوام. می‌دونم که سهل‌انگاری کردم؛ اما مطمئن باشید که دیگه چنین اتفاقی رخ نمیده.

- که چنین اتفاقی رخ نمیده! خانم مک‌فا! این اشاراتی که شما می‌کنید برای من ارزشی نداره. شما باید به مسئولیت‌هایی که بهتون محول شده رسیدگی کنید نه این که حرف بزنید.

خانم مک‌فا دست‌پاچه شده بود. نمی‌دانست که چه بگوید. واقعا هم برای من سوال بود که چرا این قدر در کار این خانم سهل‌انگاری شده؟! از این بی‌نظمی حالم به هم خورده بود و اعصابی برایم نمانده بود. دهانش را گشود تا چیزی بگوید؛ اما صحبتش را قطع کردم:

- اجازه بدید! زمانی که اون خدمتکاران از کارشون بازمی‌مونن، شما باید به اون‌ها گوشزد کنین، نه من و نه مادر من. این مسئولیت به شما واگذار شده. هرچند که باید حساب تمام کارها رو به مادرم پس بدید. اون خدمتکاران مگه قرارداد امضا نکردن؟ اون‌ها به جای اینکه توی آشپزخانه اسکان کنند، باید پشت اتاق غذاخوری منتظر بمونن تا تمام اعضای حاضر در سالن، فارغ بشن. اون‌ها که برای نفس کشیدن بی‌جا و خوش‌گذراندن این‌جا زندگی نمی‌کنن، برای کارکردن وارد عمارت میشن، نه چیز دیگه‌ای. اگر نمی‌تونن به چیزی که امضا کردند متعهد باشند، باید از این‌جا برن. ما در عوض سرویس‌های خوبی که در اختیار اون‌ها می‌گذاریم انتظار کار عالی با کیفیت برتر داریم. باید در انتخاب پرسنل دقت و حوصله بیشتری به خرج بدید. اگر ازشون بی‌عرضگی سر بزنه، باید اخراج بشن. هیچ راه دیگه‌ای باقی نمی‌مونه.

- مطمئن باشید من به کارها رسیدگی می‌کنم. این از بی‌دقتی منه. خودم شخصا درستش می‌کنم.

- متاسفم خانم مکفا که این قدر تندخویی کردم؛ اما این جور مسائل اعصاب من رو متشنج کرده. حساب تمام این بی‌نظمی‌ها و این بی‌مسئولیت‌ها باید به مادرم پس داده بشه؛ لحظه به لحظه‌ی این بی‌دقتی‌ها. واقعا از شما ناامید شدم.

- متاسفم و عذر می‌خوام؛ اما من این چند روز واقعا درگیر مسائل شخصی بودم و یه سری اتفاقات برام افتاده بود و همین مسئله باعث شده بود که من از کارهام غافل بمونم. واقعا شرمنده‌ام!

لحن صدایم را عوض کرده و به آرامی ادامه دادم:

- منتوجه هستم که ممکنه چه مشکلاتی داشته باشید؛ اما شما هم درک کنید که هیچ خللی نباید در این موضوع پیش بیاد. شما نباید زندگی شخصیتون رو وارد حیطة کاریتون بکنید. به هر حال ما هم یه سری شرایط داریم. من که اصلا راضی نیستم به شما لطمه‌ای وارد بشه و اصلا در جریان زندگی شما نیستم و نمی‌خوام که در جریان باشم و واقعا هم متاسفم که مشکلاتی بر سر راهتون قرار گرفته و امیدوارم که هرچه زودتر مشکلاتون حل بشه؛ اما خواهشا به کارتون اهمیت بدید و وقت بیشتری رو خرج این زمینه بکنید.

- نگران نباشید. می‌دونم که سهل‌انگاری کردم و به‌خاطرش هم عذر می‌خوام. مطمئن باشید که به تمام کارها رسیدگی می‌کنم و همه‌چیز بر اساس قانون خودش پیش میره و به روال عادی خود برمی‌گرده.

از جای خود برخاستم و گفتم:

- این خوبه. درک کنید که شما سرپرست خدمتکاران هستید و هیچ‌گونه خلل و بی‌نظمی نباید در این مورد پیش بیاد. تمام کارها بر عهده شماست. امیدوارم که تمام کارها رو به بهترین شکل ممکن انجام بدید. در ضمن، این موضوع رو با مادرم در میان می‌ذارم و

شما با ایشون صحبت کنید. فراموش نکنید که مسئولیت شما خیلی سنگینه. لزومی نمی‌بینم که این نکته رو دوباره گوشزد کنم؛ چرا که خودتون در جریان هستید و بهتر از من می‌دونید؛ اما به خاطر سهل‌انگاریتون مجبور به گفتنش هستم.

- خواهش می‌کنم.

- مسئولیت بزرگی به عهده شماست. شما مسئول این بخش هستید، نه مادر من. تمام این کارها و مدیریت اون بر عهده شماست، پس امیدوارم که هیچ‌گونه خللی در مدیریتتون به وجود نیاد و مشکلات عمیق و بزرگ و کارهای بسیار بزرگ رو به اطلاع مادرم ابلاغ کنید.

خانم مک‌فا با چشم‌هایش به من اطمینان داد. در جواب حرف‌های من، حرف دیگری برای گفتن نداشت. امیدوارم که دیگر مشکلی پیش نیاید. البته باید گزارش این موضوع را به مادرم ابلاغ می‌کردم تا ایشان در جریان اتفاقات پیش‌آمده باشد تا رسیدگی کنند و پس از آن خطایی به وجود نیاید.

خانم مک‌فا را با افکار و مسئولیت‌هایی که در این عمارت داشت، تنها گذاشتم. به محوطه سالن نشیمن وارد شدم و لبخند به روی حضار محترم که در آنجا اسکان کرده بودند، زدم و به روی یکی از مبل‌های تکی فرود آمدم. فقط مادرم در سالن بود و در حال نوشیدن قهوه‌اش بود. حدس می‌زدم که پدر و برادرم در اتاق کار پدر باشند. بهترین زمان بود که با او درباره خانم مک‌فا صحبت کنم. مادرم زودتر به حرف آمد و گفت:

- درس‌ها خوب پیش میره؟ چی کار می‌کنی با درس‌ها؟

- خوبه مامان. درس‌ها هم خوبه. مشکلی نیست.

- خیلی هم خوب. دنیل، حواست رو خوب جمع کن. امسال پیش‌دانشگاهی هستی و سال سرنوشت‌سازه. نظام کشورمون رو که می‌شناسی، سوابق تحصیلی دوران دبیرستان

تاثیر به‌سزایی در ورود به دانشگاهت داره. حواست رو جمع کن و از تفریحاتت بیشتر صرف‌نظر کن. می‌دونم که احتیاجی نیست در این مورد نصیحتت کنم؛ اما من مادرم و نگران فرزندم هستم. خداروشکر پسر سربه‌راهی هستی.

- بله مامان می‌دونم. نگران درس من نباشید. من بهترین نمره‌ها رو دارم. خودتون که می‌دونید. نمره‌هام عالیه و از این نظر مشکلی برای ورود به دانشگاه‌های درجه‌یک ندارم.

- خیلی خوشحالم. دلم به حال کسایی که سوابق تحصیلی بدی دارن، می‌سوزه. اگر نمره بدی داشته باشن به هیچ عنوان نمی‌تونن وارد دانشگاه بشن. برای این‌جور آدم‌ها خیلی متاسفم. البته خوبه که تو این‌طوری نیستی و به فکر آینده‌ات هستی. خوبه که نگران نیستم.

- فکر می‌کنم که نظام آموزشی بعضی از کشورهای دیگه مثل آمریکا نیست. حتما برای ورود به دانشگاه‌های ممتاز، آزمون ورودی می‌گیرن. سوابق تحصیلی براشون ملاک نیست.

- آره بعضی از کشورها همچین نظامی دارن. روش خوبیه برای ورود به دانشگاه. کسایی هم که معدل خوبی ندارن، می‌تونن با قبول شدن تو این آزمون‌ها سرنوشت خوبی رو برای خودشون رقم بزنن.

قهوه‌ی خود را تمام کرد و لیوانی قهوه به من داد و از اینکه یادش رفته بود زودتر از آن لیوان قهوه را به من بدهد عذرخواهی کرد؛ چراکه مشغول صحبت کردن شده بودیم. لیوان قهوه را از او گرفتم و مشغول نوشیدن آن شدم. در حین نوشیدن به یاد پدرم افتادم که با آلبرت در اتاق کار بودند. البته از این موضوع آگاهی نداشتم.

- مامان، پدر و آلبرت توی اتاق کار هستند؟

- آره پسر. دارن صحبت می‌کنند.

مادرم در فکر فرورفته بود و انگار که از چیزی بسیار ناراحت است. حس کردم که به صحبت آلبرت و پدر مربوط می‌شود. نمی‌توانستم مادرم را در آن حال ببینم. نمی‌دانستم که آلبرت درباره چه موضوعی با پدر صحبت می‌کند. شاید مادرم از این موضوع آگاهی داشت. شاید به همین علت هم ناراحت بود. آلبرت همیشه خواسته‌هایی ضد خواسته‌های پدر و مادرم داشت و آن‌ها همیشه از او ناراحت و دلگیر بودند. نه اینکه با آن‌ها دشمن باشد نه، بلکه گاهی اوقات باعث رنجور شدن آن‌ها می‌شد. این موضوع من را اذیت می‌کرد. می‌ترسیدم از اینکه امروز هم مشکلی به وجود بیاید.

- چیزی شده مامان؟ خیلی نگرانی و البته تو فکری!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره نگرانم. خیلی هم نگرانم.

- موضوع آلبرته؟

- آره. نمی‌دونم که چه چیزی از پدرت می‌خواد. می‌ترسم دوباره دعواشون بشه. اون رفتار خوبی داره. ما تو تربیتش هیچ چیزی کم نداشتیم. نمی‌دونم حتما یه جاهایی براش کم گذاشتیم. شاید این اتفاق افتاده. آره، حتما یه سری کارهایی کردیم که الان با ما لج می‌کنه و ازمون متنفره.

- نه مامان. خواهش می‌کنم که این حرف رو نزنید! چرا باید از شما متنفر باشه؟ دلیلی نداره. شما که چیزی براش کم نداشتید. هر چی که خواسته بهش دادید و هر چیزی رو که یه بچه لازم داشت هم در کودکی بهش عطا کردید. پول و سرمایه ندادید که دادید. مهر و محبت ندادید که دادید؛ اما خب در تربیتش شکی نیست که به نحو احسن انجام شده؛ اما اگر مشکلی داره این دیگه به شما مربوط نمیشه. تمام صفات انسان که از

طریق پدر و مادرش به ارث نمی‌رسه. یه سری هم اکتسابی هست. یه سری هم به خودش مربوط میشه. مطمئن باشید که شما و پدر در تربیتش هیچ کم و کاستی نداشتید. مطمئن باشید!

- چی بگم؟ حرفی برای گفتن ندارم. واقعا حرفی نیست؛ اما من این حرفت رو منقضی می‌کنم؛ چراکه مطمئنم یه جایی کم گذاشتیم.

- ولی مامان، این‌ها همه‌ش حرفه. کجا براش کم گذاشتید؟ اگر توی تربیتش و مهر و محبتی که باید بهش می‌دادید کم گذاشته بودید، الان این همه صفات خوب رو نداشت. الان توی جمع ما نبود و بدترین اخلاق رو داشت و از خانواده‌ش به طور کامل دوری می‌کرد و به راه خلاف کشیده می‌شد.

- نه. این نظر شخصی توئه؛ چون که تو هیچ‌چیز درباره کودکی برادرت نمی‌دونی. وقتی که میگم یه جایی کم گذاشتیم، یه چیزی می‌دونم که دارم این‌ها رو میگم. تو داری این‌ها رو میگی؛ چون که داری خودت رو می‌بینی. من و پدرت هیچی برای تو کم نگذاشتیم، هیچی! البته خدا رو شکر می‌کنم که حداقل درباره این یکی پسرمون هیچی کم نگذاشتیم و به موقع متوجه همه‌چیز شدیم و صحیح عمل کردیم. افسوس می‌خورم! برای خودم و پدرت افسوس می‌خورم که چرا اون زمان که آلبرت یه بچه بیشتر نبود، در این زمینه بیشتر دقت نکردیم.

- نه مامان. این حرف‌ها چیه؟

- چرا پسر. همه‌ش حقیقته.

از موضوعاتی که مادرم با من در آن لحظه در میان گذاشته بود، سر در نمی‌آوردم. تا آنجایی که من اطلاع کامل داشتم، آن‌ها همه خصوصیات عالی را در تربیت فرزندانشان به عمل آورده بودند؛ حداقل برای من. مادرم راست می‌گفت. من به تربیت و زندگی

خودم نگاه کرده بودم و از روی همین مصداق، درباره آلبرت نظر و توضیح داده بودم؛ چراکه هیچ‌گونه تبعیضی در فرزندانشان قائل نشده بودند. نمی‌دانم. شاید کم و کاستی در تربیت او گذاشته بودند. تا الان ندیده بودم که او با پدر و مادر خود بد صحبت کند؛ اما شخصا شاهد گفت‌وگوهایی ناخوشایند بین آن‌ها بوده‌ام؛ ولی حتی در بین آن گفت‌وگوها هم هیچ لحن گزنده‌ای در صحبت‌های آلبرت ندیده بودم. البته از آن صحبت‌ها، طعنه‌هایی را که آلبرت به پدر و مادرش می‌زد فاکتور می‌گیرم. حتما رازی در این قضیه نهفته است.

- شما چی می‌خواین بگین؟ مگه چه کار بدی در حق اون کردین؟

سیب گلپوش تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت. حس کردم نمی‌تواند صحبت کند و یاد گذشته‌ها افتاده است. قطره اشکی کوچک با بغضش آمیخته شد و از چشم راستش به پایین چکیده شد. تحت تاثیر قرار گرفتم. از آن پس متوجه شدم که اتفاقی افتاده است. کنجکاو شدم ببینم که در کودکی آلبرت چه اتفاق ناگواری افتاده است که این‌گونه پدر و مادر عزیزم نگران هستند و از کار خود پشیمانند و اینکه آلبرت در بعضی سخنانش به آن‌ها طعنه می‌زند. مادرم به سرعت اشکش را از گونه‌هایش زدود و لحظه‌ای بعد با شنیده شدن صدای قدم‌هایی که به گوش می‌رسید، خود را جمع و جور کرد و به حالت طبیعی خود بازگشت. صحبت‌مان با ورود پدرم و آلبرت ناتمام ماند. پدرم و آلبرت با لب‌خند وارد شدند. پدرم به روی مبل سه‌نفره نشست و منتظر ماند تا مادرم قهوه‌ی او را بدهد. آلبرت درست بالای سر ما ایستاده بود. چهره‌ی ناراحتی نداشت و این ثابت می‌کرد که بحثشان به مقبولیت رسیده بود. این موضوع از چشم مادرم دور نماند؛ چراکه خوشحالی در چهره‌اش هویدا بود. آلبرت گفت:

- مامان با من کاری نداری؟

- کجا پسرم؟ بیا قهوه بخور.

- نه مامان. من برم.
- کجا بری؟ بین خانواده دور هم جمع شدیم. داریم صحبت می‌کنیم. تو هم بیا پیش ما.
- نه. من وقت نمی‌کنم صحبت کنم.
- حتی برای چند دقیقه؟
- چرا، برای چند دقیقه وقت می‌کنم. بعدش باید برم به کارهام برسم.
- آلبرت با یک فاصله در کنار پدرم جای گرفت. مادرم با لبخند نظاره‌گر او بود. قهوه‌اش را به او داد. از احساس شادی مادرم، گویی من هم خیلی خوشحال شده بودم و این احساس به من هم منتقل شده بود. مادرم به آلبرت گفت:
- خب آلبرت، چرا این‌قدر خوشحالی؟ نمی‌خوای به ما بگی؟
- کاملاً مشخص بود که خوشحالی‌اش به صحبت با پدر بازمی‌گردد. آلبرت قهوه‌ی تمام‌شده‌اش را به روی میز مقابلش گذاشت و گفت:
- آره مامان. چرا نگم؟ راستش با پدر درباره نمایشگاه نقاشی صحبت کردم. قرار بر این شد که یه نمایشگاه توی مرکز شهر بزنم و نقاشی‌هام رو اون‌جا به نمایش بذارم.
- خوبه. خوبه که کارهات رو می‌خوای به نمایش بگذاری. حالا قصدت از این کار چی هست؟ برای فروش یا چیز دیگه‌ای؟
- دلم نمیاد بفروشمشون؛ ولی خب اگه با قیمت بالایی درخواست فروششون رو بکنند، حتما برای فروششون اقدام می‌کنم.
- آلبرت را مورد خطاب خود قرار دادم و گفتم:

- آلبرت، بهت تبریک میگم. امیدوارم که موفق باشی. با خبرنگارها که صحبت نکردی هنوز؟

- نه. با پدر درباره جزئیاتش صحبت کردم. به زودی کارها رو ردیف می‌کنم. پدر هم کمک می‌کنه.

- خیلی خوبه. اگه کمکی از دست من بر میاد، حتما بهم بگو.

- خیلی ممنون از لطفت. اگه بود، حتما.

پدرم به آلبرت گفت:

- خب آلبرت، دانشگاهت چه طوره؟ چی کار می‌کنی با درس‌ها؟

- تو دانشکده که مشکلی پیش نیومده. دیگه کم‌کم مدرک کارشناسی رو می‌گیرم. باید آماده بشم برای کارشناسی ارشد.

- خوبه که می‌خوای ادامه بدی. کارهات رو ردیف کن تا اگه خواستی، توی شرکت مسائل حقوقی رو بهت واگذار کنم.

- نشد دیگه بابا.

- چرا، چی شد؟

- بابا، شما خودتون می‌دونید که می‌خوام مستقل باشم.

- الان هم هستی.

- درسته؛ اما...

مادرم صحبتش را قطع کرد و گفت:

- یعنی نمی‌خواهی توی شرکت پدرت کار کنی؟

- نه این جور نیست. چرا نباید کار کنم؟! ولی می‌خوام که پدر دقیقا مثل کارمندش باهام رفتار کنه نه مثل پسرش.

در این میان به سخن آمدم و گفتم:

- پدر، آلبرت درست میگه. شما دقیقا باید مثل کارمندتون باهاش رفتار کنید نه مثل پسرتون. به هر حال اون یه مرد گنده‌ست و خودش دیگه روی پای خودش ایستاده. پدرم گفت:

- البته که همین‌طوره. من باهات دقیقا مثل کارمند شرکت رفتار می‌کنم و برای استخدامت هم که باید از همه‌ی سخت‌گیری‌ها و آزمون‌های شرکت بگذری.

مادرم گفت:

- برای استخدام توی شرکت هم که باید رزومه کاری داشته باشی.

- دقیقا! باید قبل از اینکه بتونی توی شرکت من استخدام بشی، تجربه کاری داشته باشی.

آلبرت گفت:

- نگران نباشید پدر. من با تجربه کاری و با دست پر به سراغ شرکت میام و در ضمن هم با مدرک بالا و با کارشناسی ارشد، به سراغتون میام تا کارندهای شرکت هم نگی که پسر رئیس شرکت با پارتی وارد شرکت شده.

- خیلی هم خوب. پس من منتظر اون روزم. موفق باشی.

آلبرت پس از آن ماندن را جایز ندانست و ما را ترک کرد. بیش از پیش کنجکاو شدم که در گذشته چه سهل‌انگاری درباره او انجام شده است. می‌خواستم صحبت کنم؛ اما در حضور پدرم، منصرف شدم. علتش هم این بود که شاید مادرم نمی‌خواست که در حضور او با من صحبت کند. پدرم لبخندی به من زد و گفت:

- خب دنیل، تو این روزها چیکار می‌کنی؟ حتما همه‌ش درس می‌خونی دیگه، آره؟
لبخندی زدم و گفتم:

- بله پدر. این روزها درگیر درس‌ها هستم. امسال سال سرنوشت‌ساز هم هست.

- البته که سال سرنوشت‌سازه. خیلی مراقب درس‌ها و نمرات باش. همین نمرات تو رو وارد دانشگاه خوب می‌کنه.

- نگران نباشید پدر.

- خوبه که تو به فکر درست هستی. خوبه که نگران نیستی. مثل برادرت نباش. آلبرت درس می‌خوند؛ اما بهش زیاد بها نمی‌داد. همین هم باعث شد که دانشگاه درجه یک قبول نشه و وارد دانشگاه درجه دو شد. می‌بینی که الان بیشتر به درسش بها میده؟ این به‌خاطر همون سهل‌انگاریشه. مشخصه که الان خیلی پشیمونه. تو از اون تجربه بگیر. حواست رو جمع کن.

- نگران نباشید پدر. من مثل برادرم نیستم. من به درس خیلی بها میدم. در ضمن مگه دانشگاه درجه دو مشکلی داره؟ خب آلبرت به اندازه تلاشش نتیجه کارهاش رو دید. الان هم که موفقه و در آینده هم حتما موفق میشه.

- در موفق شدنش که شکی نیست؛ اما این که اون به دانشگاه درجه دو رفت، من اصلا راضی نبودم. این نوع دانشگاه‌ها به سطح و موقعیت اجتماعی خانواده ما نمی‌خوره. از این بابت خیلی از دستش ناراحتم.

- مشکلی نیست پدر. ما از موقعیت اجتماعی بالایی برخورداریم و من هم دارم نسبت به موقعیت اجتماعی خودم زندگی می‌کنم و هیچ‌وقت هم این موضوع رو فراموش نمی‌کنم. مطمئن باشید که من موفق میشم و هیچ‌وقت کاری نمی‌کنم که حتی یک ذره اعتبار خانوادگی ما خدشه‌دار بشه.

- پسر من یه نصیحت بهت می‌کنم. این رو هیچ‌وقت فراموش نکن! می‌دونم که این جواری بزرگت نکردیم و خودت این چیزها رو می‌دونی؛ ولی دوباره بشنو و گوش به زنگ باش.

- البته پدر. بفرمایید.

- ما از طبقه ثروتمند جامعه هستیم. همون‌طور هم که در ارتباط با دانشگاه‌ها اشاره کردم، تو باید به اقتضای موقعیت اجتماعی و مالی خودت زندگی کنی و باید در این زمینه بهترین باشی؛ اما فراموش نکن که هیچ‌وقت به پایین دست خودت فخر نفروشی و به خودت مغرور نشی، وگرنه همون غرور یه روزی تو رو از عرش به فرش می‌رسونه.

- این نصیحتتون همیشه باهام هست. مطمئن باشید؛ ولی یه وقت‌هایی یه چیزهایی اذیتم می‌کنه. زمانی که با طبقات پایین‌تر از خودم برخورد می‌کنم، مخصوصا طبقات فقیر جامعه، خیلی راحت از نگاه‌های نافذشون می‌تونم به فکری که درباره من می‌کنن پی ببرم. اون فکرها خیلی ناراحت‌کننده‌ست. اون‌ها درباره قشر ثروتمند جامعه فکرهای بدی می‌کنند. البته همه‌شون این‌طوری نیستند؛ اما خیلی‌هاشون و شاید بهتره بگم بعضی‌هاشون چنین فکری رو درباره ما می‌کنن.

- می‌تونم حدس بزنم که چه فکری می‌کنی. هرچی که باشه، من خیلی وقته که این راه‌ها رو گذروندم. تو اصلا کاری به فکر اون‌ها نداشته باش. راه خودت رو برو. تو نباید به فکر حرف مردم باشی. تو باید براساس شرایطی که برات مهیاست زندگی کنی. زمانی که پول و موقعیت اجتماعی بالا داری، باید مثل ثروتمندان زندگی کنی. هرکس به اقتضای موقعیتش زندگیش رو می‌چرخونه.

مادرم به میان سخن آمد و گفت:

- پدرت درست میگه. ما موقعیت اجتماعی بالایی داریم و همین‌جور باید زندگی‌مون رو بچرخونیم. قرار بر این نیست که همه مثل هم باشند. هر کسی یه موقعیت اجتماعی داره و براساس همون هم زندگیش رو می‌چرخونه. در ضمن همون‌طور که پدرت هم اشاره کرد، سعی کن با افراد مثل خودت معاشرت کنی و رفت و آمد داشته باشی و براساس موقعیت اجتماعی زندگی کن. کاری به حرف دیگران نداشته باش. فقط فراموش نکن که رفتار بدی با زیردست‌ها و افراد پایین‌تر از خودت نداشته باشی. این‌ها مهم نیست. چیزی که خیلی مهمه، اخلاق و کمالاته نه چیز دیگه‌ای.

حرف آن‌ها کاملا صحیح بود. این که من ثروتمند به دنیا آمده بودم، یک امتیاز محسوب می‌شد و این اقتضای زندگی من است و من باید براساس شرایطی که دارم زندگی کنم. شاید افراد فقیر و کوته‌بین که افکار قدیمی و سطحی دارند، بخواهند که ما هم مثل آن‌ها باشیم و این اصلا امکان‌پذیر نیست. ما که نمی‌توانیم با وجود داشتن موقعیت مالی عالی و اجتماعی، فقیرانه زندگی کنیم. این شرایط زندگی ما است و هرکس باید براساس شرایط زندگی‌اش نفس بکشد.

پدرم گفت:

- به هر حال بهترین باش. توی زندگیت موفقیت به دست بیار. نسبت به شرایطت زندگی کن. مثل برادرت نباش. از کارهای اون تجربه کسب کن. نمیگم که برادرت آدم بدیه؛ ولی بهتر از اون باش، خیلی خیلی بهتر از اون. اون...

به یکباره مادرم حرفش را قطع کرد و با صدای نسبتا بلندی با گفتن کلمه «توماس» - که نام پدرم بود - او را از ادامه حرفش بازداشت. چهار چشم به سمت او خیره شد؛ اما دو چشم مادرم فقط به پدرم خیره شده بود. جو سنگینی شده بود. مادرم لبخند به لب زد و گفت:

- توماس عزیزم، دنیل دیرش شده. وقت برای این حرفها زیاده. می‌تونی نصیحتت رو به یه وقت دیگه‌ای موکول کنی عزیزم. هیچ‌چیز مهم‌تر از درسش نیست. باید بره. صورتش را به سمت من مایل کرد و گفت:

- درست نمیگم عزیزم؟

متوجه سنگینی نگاه آن دو شدم. نمی‌دانستم که چرا مادرم یکباره با صدای بلندی آن قدر بلند حرف زد؛ اما کاملا مطمئن بودم که نمی‌خواست که پدرم ادامه حرف‌هایش را بگیرد. نگاه سنگین هر دو، مزید بر علت بود تا متوجه این موضوع بشوم. مادرم از اینکه پدرم برای نصیحت خود درباره من، آلبرت را مورد ظلم و ستم مکالمه‌اش قرار داده بود، اصلا راضی نبود. خودم هم متوجه این موضوع شده بودم. اصلا از این کار پدرم خوشم نیامد. بیشتر اوقات او، من و آلبرت را مقایسه می‌کرد؛ البته او قصد بدی نداشت. بیچاره پدرم! دلم به حالش می‌سوزد. او اشتباه بزرگی می‌کرد که من و او را با هم مقایسه می‌کرد. نیت بدی نداشت؛ اما اگر آلبرت این‌جا بود حتما ناراحت می‌شد، خیلی خیلی هم ناراحت می‌شد. پدرم هم متوجه موضوع شده بود.

دیگر ماندن را جایز ندانستم. از روی مبل بلند شدم و حرف مادر را تایید کردم. از آن‌ها خداحافظی کردم. پدرم لبخند کمی زد و برایم آرزوی موفقیت کرد. آن‌ها را به سوی اتاق خواب ترک کردم. می‌دانستم که بعد از رفتن من گفت‌وگویی ناهنجار بین آن‌ها شکل خواهد گرفت. در صورت پدرم ناراحتی کمی از مادرم آشکار بود. خیلی ناراحت شدم. پدرم نباید این حرف‌ها را می‌زد. مادرم هم نباید آن‌چنان با پدرم صحبت می‌کرد. او با لحن بدی هم با او صحبت نکرد؛ اما ناراحتی که در صورت پدرم هویدا بود، ناراحتی‌ام را دوچندان می‌کرد. پدرم قصد بدی نداشت. خوشحالم که آلبرت آن حرف‌ها را نشنید. با نفس عمیقی افکار را از ذهنم دور کردم تا بهتر به مسائل دبیرستان بیندیشم.

همراه با پایین‌آمدن از پله‌های قطور و طویل، به عادت همیشگی، کتاب موردنظر را از درون کیف کوله‌ای بیرون آوردم و مشغول خواندن صفحات موردنظر شدم. زیر لب متن‌های روی کتاب را زمزمه می‌کردم؛ به طوری که هم خودم صدایم را بشنوم و هم اینکه کسی را اذیت نکند. پایین پله‌ها ایستادم و منتظر ماندم. ثانیه‌ها و دقیقه‌ها همچنان می‌گذشتند و فردی که انتظارش را می‌کشیدم، من را منتظر گذاشته بود و به پیشوازم نیامده بود. به ساعت روی دستم نگاه کردم. عقربه‌ها ساعت 7:30 را نمایش می‌داد. احساس اضطراب برای دیررسیدن وجودم را پر کرد. در کمتر از چند ثانیه ماشین مشکی‌رنگ را از دور مشاهده کردم و کمی از اضطرابم کاسته شد. فاصله‌ی ماشین با من، کم و کمتر شد و ماشین جلوی پای من ترمز کرد. به‌خاطر دیررسیدن ماشین خیلی عصبانی بودم. مردی جوان با کت و شلواری مشکی، از ماشین با سرعت پیاده شد و حین اینکه به سمتم آمد و در عقب ماشین را باز کرد، سلامی کرد و عذر خواست. حین اینکه به سرعت سوار می‌شدم، سر آن مرد غر زدم و وارد ماشین شدم. اعصابم به هم ریخته بود. کتاب را درون کیفم قرار دادم و دسته به سینه به مرد مقابلم که در حال رانندگی بود، خیره شدم و با صدای بلند گفتم:

- چرا این قدر دیر کردید؟ ساعت 7:30 وقت رسیده؟

مرد با اضطرابی که در صدایش موج می‌زد گفت:

- عذر می‌خواهم، دیر شد. ببخشید.

- معلومه که دیر شد. برای چی دیر اومدین؟

- راستش، دیدم شما هنوز پایین نیومدین؛ بنابراین سر ساعت نیومدم.

- که نیومدم بیرون. این برای من معنی نمیده. به شما مربوط نیست که من کی میام و

کی نیام. شما کار خودتون رو بکنید. سر ساعت باید این‌جا باشید. اگرم نخواستم بیام،

از قبل به شما اطلاع می‌دادم. مگه این رو بهتون نگفتم؟

- بله قربان گفتید؛ ولی...

- ولی چی؟

- ولی دیدم که هنوز نیومدین؛ برای همین هم پیش خودم گفتم که...

- پیش خودتون چه فکری کردین؟

- خب راستش... خب... گفتم که معطل نشم.

با صدای کاملاً بلند گفتم:

- بله؟ یعنی چی؟ معطل نشید؟! که این‌طور. شما داری بی‌نظمی می‌کنی. قرار شد که سر

ساعت مقرر جای خودتون باشید. هر صبح، به غیر از شنبه‌ها. مگه نگفتم؟... چرا چیزی

نمیگی؟

- خب قربان، درسته گفتید؛ ولی فکر نمی‌کردم به‌خاطر یه چیز به این کوچیکی اذیت

باشین. فقط گفتم که معطل نشم.

- باز که روی حرف خودتونین! یعنی چی که معطل نشم؟ این جا که نیومدی برای خوش گذرونی، برای کار اومدی. همه‌ی کارکنان این جا هفت صبح باید حاضر و آماده باشن تا پاسی از شب. من که نباید این چیزهای پیش پا افتاده رو برای شما تکرار کنم. مگه شما قبل از امضای قرارداد، اون رو نخوندین؟...خوندین یا نه؟

- بله قربان.

- خوبه که خوندین. اگه نخونده بودی چی کار می کردی؟ یا مسیح خودت بهم صبر بده! چون دفعه اولتونه چیزی بهتون نمیگم و اخراجتون نمیکنم؛ ولی گوشزد می کنم، دفعه دیگه تکرار بشه و این سهل انگاری ازتون سر بزنه، بدون اینکه تعلل کنم، اخراجتون می کنم!

با لحن جدی گفت:

- بله قربان. متاسفم. عذر می خوام. دیگه تکرار نمیشه. قول میدم!

- شما کارتتون رو جدی نگرفتید. حق هم دارید؛ چون تازه واردین؛ ولی اگه دوباره تکرار شه، خودتون بهتر می دونین.

مرد دیگر چیزی نگفت. چیزی هم نداشت که به زبان لعنتی اش بیاورد. با سرعت خیلی زیادی رانندگی می کرد. از بس به او غر زده بودم، ترسیده بود و سرعتش را زیاد کرده بود. خیلی عصبانی بودم؛ آن قدر عصبانی که نه به درسم اهمیت دادم و نه به درختان پاییزی که خیلی آن ها را دوست داشتم. با گذشت زمان، فکرم آزادتر می شد. راننده خیلی تند می رفت. به آرامی به او گوشزد کردم که در حد نرمال رانندگی کند. نفس عمیقی کشیدم و به بیرون شیشه خیره شدم. شهر زیبای نیویورک در باران و مه گم شده بود. طبق گفته‌ی هواشناسی، تا چند روز هوا به همین صورت خواهد بود.

به ساختمان‌های قطور و بلند نگاه کردم. از دیدنشان لذت می‌بردم. همه‌چیز در حاله‌ای از مه و باران فرورفته بود. درختان پاییزی جلوه خاصی به رنگ شهر داده بودند و حس غم‌انگیزی را به آن و تمام مردم شهر، وارد می‌کردند. با عشق به آن‌ها خیره شدم. از دیدنشان سیر نمی‌شدم. قطرات باران، به آرامی به روی شیشه‌های ماشین فرود می‌آمدند. شیشه را پایین کشیدم و دست‌های خود را از آن عبور دادم. با تمام وجود هوای بارانی را در ریه‌هایم وارد کردم و آن‌ها را استشمام کردم. دست‌هایم با قطرات باران، بازی می‌کردند و خود را زیبا و روشن می‌ساختند. هوای سرد با سوزشی که همراه داشت به صورتم برخورد می‌کرد. کم‌کم به محل مورد نظر نزدیک می‌شدم. به دو علت شیشه را بالا دادم:

1- سردی هوا

2- نزدیکی به محل مقرر

ماشین مقابل درب ورودی پارک شد. کیف کولی را برداشتم و قبل از آنکه در را جهت خروج از آن باز کنم، به راننده گفتم:

- ببینید، دیگه نباید همچین اتفاقی بیفته، هیچ‌وقت! وگرنه مجبور به کاری میشم که نباید بشم.

- نگران نباشید قربان.

- خوبه. ساعت هفت این‌جا باش؛ نه یک ثانیه عقب‌تر و نه یک ثانیه جلوتر.

- اگه مشکلی پیش اومد چی؟

- اول از همه اینکه نباید مشکلی پیش بیاد. وقتی این‌جا هستید و کار می‌کنید، نباید

کارتون رو با زندگی شخصیتون مداخله کنید. اگر هم مشکلی پیش اومد، باید 24

ساعت قبلش به سرپرست پرسنل اطلاع بدید. ولی همون طور که اشاره کردم نباید حوزه کار رو با زندگی شخصیتون دخالت بدید و ترجیحا اون ها رو از همدیگه جدا کنید.

دستگیره‌ی در را فشار دادم و از ماشین خارج شدم. هوای سرد و بارانی در ریه‌ها و نفس‌هایم جریان یافت. کیفم را بر روی یکی از شانه‌هایم انداختم و قدم به سمت جلو برداشتم. اطرافم را ساختمان‌های بلند پر کرده بود. راه خود را کج کردم و به قسمت دبیرستان قدم به پیش گذاشتم. برای ورود به دبیرستان باید راه باریک و کوچک و سنگی را رد می‌کردم تا به در ورودی آن بخش می‌رسیدم. هیچ‌کس در دبیرستان نبود؛ نه در قسمت ساختمان ابتدایی و نه راهنمایی و نه دبیرستان، هیچ‌کس! علتش هم از سردی هوا نشأت می‌گرفت. حتما همه‌ی افراد درون سالن و یا تعدادی هم درون کلاسشان نشسته بودند و به کارهای خود مشغول بودند.

هوای گرم را با بازکردن در ورودی استشمام کردم. بیشتر دانش‌آموزان در آنجا اشتغال داشتند. دختر و پسر در یکدیگر غوطه‌ور بودند. بعضی‌ها با یکدیگر صحبت می‌کردند، بعضی‌ها وسایل خود را درون کمدشان جا می‌دادند و بعضی‌ها هم درس می‌خواندند. البته مطمئن بودم که در کلاس هم، چنین چیزی را می‌دیدم.

با کلید، در کمدم را باز کردم و وسایل اضافی خود را درون آن قرار دادم و وسایل ضروری را با خود همراه ساختم. کتاب ادبیات فرانسه را همراه با وسایل موردنظرم در دست گرفتم و در کمد را قفل کردم. به سرعت برگشتم؛ ولی برگشتم با ترسم همراه شد. برای یک لحظه هول کردم و ترس دوبرابری را به جان خریدم. قلبم تندتند می‌زد. دستم را به روی قلبم گذاشتم و با عصبانیت به طرف مقابلم خیره شدم که همچنان می‌خندید.

- لعنتی! جوزپ، این کارها چیه می‌کنی؟ نمیگی سخته کنم. ترسیدم.

- قصد من هم همین بود.

- احمق!

همچنان می‌خندید.

- بس کن دیگه. این قدر نخند! بقیه نگاهمون می‌کنن.

کمی دست از خنده‌اش کشید، دستش را جلو آورد و گفت:

- حالت چه‌طوره؟ خوبی؟

دستش را پس زد. راه کلاس را در پیش گرفتم و به حالت مسخره گفتم:

- تو بهتر از منی.

- آره واقعا من بهتر از توام.

سریعا نگاهش کردم و چشم‌غره‌ای را نثارش کردم. دستش را به حالت تسلیم بالا برد و به حالت مسخره کمی از خنده‌اش را قورت داد. همزمان که با کف دستم بر فرق سرش زدم، گفتم:

- خب احمق، نمیگی سخته کنم؟

همچنان که بر روی سرش دست می‌کشید، گفت:

- نه. نترس، سخته نمی‌کنی.

- آره. درست میگی، سخته نمی‌کنم؛ ولی حواست باشه، این آخرین بارت بود؛ چون که دفعه دیگه گولت رو نمی‌خورم. حواسم جمعه.

خندید و گفت:

- مطمئنی؟

- آره، مطمئنم.

- شاید یه وقت توی فکر باشی و...

- عوضی! اگه یه بار دیگه این کار رو بکنی، حسابت رو می‌رسم!

بیش از پیش خندید و گفت:

- باشه. بی‌خیال. حالا عصبانی نشو.

نگاهش کردم و به حالت زدن دستم را بالا بردم. در آن حالت از خود عکس‌العمل نشان داد و دستانش را برای دفاع از خود بالا برد. نگاهش کردم. نتوانستم تحمل کنم و در خنده‌هایش غرق شدم.

بعد از چندی که خنده‌هایمان تمام شد، گفت:

- فرانسه خوندی؟

- مگه میشه نخونده باشم؟

- آره واقعا، راست گفتی. مگه میشه تو نخونده باشی؟!

- تو چی؟

خودش را به حالت نفهمیدن زد و گفت:

- من چی؟

- احمق نشو. این قدر شوخی نکن. یه کم جدی باش.

- باشه ببخشید. آره من هم خوندم؛ ولی نه به اندازه تو.

دیگر چیزی نگفتم و با همدیگر به راه خود ادامه دادیم و وارد کلاس شدیم. بر سر جای خود - که ردیف وسط، نیمکت اول بود نشستیم. جوزپ دلش نمی‌خواست که نیمکت اول بنشیند. برایش صورت خوشی نداشت. از بس این پسر شیطان بود و سربه‌هوا. من هم که از رأی خود بر نمی‌گشتم و به هیچ عنوان حاضر نبودم که به غیر از نیمکت اول به روی نیمکت دیگه‌ای بنشینم. او هم به خاطر من با من مخالفت نکرد و به روی نیمکت اول با من همراه شد. او نسبت به من لطف داشت. احساس معرفت و دوستی‌اش را تصدیق می‌کردم.

همین که آمدم تا کتابم را جهت خواندنش باز کنم، سه نفر از بچه‌های کلاس من را مخاطب قرار دادند. با آن‌ها سلام کردم و درباره درس گفت‌وگو کردم.

جوزف - که نام یکی از آن‌ها بود - گفت:

- دنیل، می‌خواستم به خواهش ازت بکنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- بگو می‌شنوم.

- میشه به کمکی توی درس‌ها بهم بکنی؟

- حتما؛ چرا که نه.

- خب...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- الان؟

- آره.

- نه. شرمنده، الان نمی‌تونم.

- چرا؟

- الان فقط می‌خوام خودم بخونم.

جوزپ که ناراحتی او را دید، پا در میانی کرد و با خنده گفت:

- خب تو که خوندی. خودتم خوب می‌دونی که خیلی هم خوندی. چی میشه که اگه کمکش کنی؟

به سمت مایل شد و خیلی آرام گفت:

- گناه داره، لطفا کمکش کن.

به صورت جوزف نگاه کردم. راست می‌گفت. ناراحت شده بود. دلم به حالش سوخت. کتاب خودم را بستم و به یاری او شتافتم. جوزپ پسر خوبی بود. برایش درس را توضیح دادم و او هم متوجه شد. از اینکه متوجه شده بود، احساس خوبی داشتم. بقیه هم که در کنار او بودند، همراه او درس را در ذهن خود مرور می‌کردند و همگام با او پیش می‌رفتند. یکی از مسئله‌ها را به او آموزش دادم و پس از آن از او خواستم که سر جای خود برود و درس خود را مرور کند. تشکری کرد و به جای خود برگشت. چندی از رفتنش نگذشته بود که سارا، یکی از همکلاسی‌هایم، به سمت آمد و درباره ادبیات فرانسه سوالاتی را از من پرسید و جوابش را به همان نحو دادم. بعد از اینکه رفتنش را مشاهده کردم، جوزپ گفت:

- آفرین به تو، همه میان طرفت. کاشکی یکی هم طرف ما می‌اومد!

خندیدم و گفتم:

- خب تو هم مشهور شو تا طرف تو هم بیان.

کتاب را باز کردم و نگاهی کوتاه به آن‌ها انداختم. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دبیر فرانسه وارد کلاس شد. سرم را به روی کتاب انداختم و درس بیشتری را در ذهنم فرو کردم. دبیر شروع به شمارش افراد حاضر در کلاس کرد و حضری افراد را می‌زد. به آرامی زمزمه می‌کردم و حواسم پیش درس جمع بود. در حین شنیدن افراد، اسم جک به گوشم خورد و گوشم را نوازش کرد. سریعاً سرم را بالا آوردم. تمام اتفاقات آن کابوس لعنتی در ذهنم تداعی شد و جریان گرفت. دبیر دوباره اسمش را صدا زد؛ اما او نبود. دلهره گرفتم. ترس و اضطراب بر وجودم رخنه کرد. می‌ترسیدم؛ از اینکه نبود می‌ترسیدم.

احساس کردم که کسی صدایم می‌زند. فرود آمدن دستی را به روی شانه‌هایم احساس کردم. به خود آمدم و رویم را به سمت صاحب صدا برگرداندم. جوزپ گفت:

- دنیل با توام. چی شده؟

- چی؟

- می‌گم چی شده؟

به یک‌باره به خود آمدم و موقعیت خود را بازشناختم.

- هیچی نشده، چیزی نیست.

کتاب فرانسه را بستم و به نیمکت تکیه زدم.

- چرا، یه چیزی شد. رفتی توی فکر. هرچی صدات زدم جواب ندادی.

- نه چیزی نیست. می‌دونم که هر وقت حواسم پیش درسه جای دیگه‌ای رو نمی‌بینم.

- خب باشه. این جک، به نظرت چرا نیومده؟

- جک؟ نمی‌دونم.

- یعنی چی که نمی‌دونم. تو که بیشتر از من اون رو می‌شناسی. خانواده‌هاتون هم که رفت و آمد دارن.

- وا! چه ربطی داره. خانواده‌هامون که رابطه نزدیکی با همدیگه ندارن. یه چندباری دیدمشون که اون هم به بحث‌های کاری ختم شد؛ همین. خانواده‌ش رو از طریق پدرم می‌شناسم. پدرم با پدرش روابط کاری داره. این چند وقت هم روابطشون بیشتر شده؛ اما فقط رابطه کاری دارن. در ضمن، اگه هم رابطه عمیقی داشتیم که نداریم، من از کجا بدونم که چرا سر جلسه حاضر نشده. خودتم که می‌دونی، اگه با کسی هم صمیمی بشم توی کارهاش دخالت نمی‌کنم که حالا بدونم چرا نیومده، مگه اینکه به من خبر بده. اعصابم مخدوش شد و ادامه دادم:

- یه سوالایی می‌پرسی؛ حالا که انگار دوست صمیمیمه.

- خب راست میگی. من که خیلی راجع به این پسر کنجکاوم.

- کنجکاوی؟

- آره. اونم خیلی.

- چرا؟ مگه چه چیز عجیبی داره؟

- مگه باید چیز عجیبی داشته باشه؟

- خب نه؛ ولی چون زیاد نمی‌شناسیش گفتم شاید چیز عجیبی درونش دیدی که این‌قدر راجع بهش کنجکاوی.

- واقعیت هم همینه. از نظرم خیلی عجیب و غریبه.

- چه طور مگه؟

- نمی‌دونم چه طوری به...

با صدای سر دبیر محترم، صحبتش قطع شد.

- اون جا چه خبره؟

جوزپ گفت:

- هیچی آقای کیج. خبری نیست.

- حواستون رو جمع کنید!

با اخطار آقای کیج، حواسم را به او متمایل کردم؛ اما یک سری فکر نمی‌گذاشت که راحت باشم. یعنی جوزپ چه چیزی درون او دیده بود؟ یا اینکه از او چه چیزی متوجه شده بود که می‌گفت او عجیب و غریب است. شاید او چیزی می‌دانست که من هم می‌دانستم. نمی‌دانم، واقعا نمی‌دانم. به یاد آوردم که من هم این لفظ را برای او به کار برده بودم: «عجیب و غریب»

خوب به یاد دارم که من هم تا قبل از این، این لفظ عجیب و غریب را برای او به کار برده بودم. هیچ وقت اولین آشنایی‌مان یادم نمی‌رود و از ذهنم پاک نخواهد شد. تا قبل از آن به هیچ عنوان به او اهمیت نمی‌دادم و به او فکر هم نمی‌کردم؛ اما از زمانی که آن خواب را درباره او دیدم، همه چیز به هم ریخت. هنوز به کلاس نیامده بود و من خیلی نگران‌ش شده بودم. در فکر آن کلمه‌ی عجیب و غریب بودم. در آن لحظه به هیچ عنوان به صحبت‌های آقای کیج اهمیت ندادم، درس هم برایم مهم نبود. در ذهنم تمام گفت‌وگوها و آشنایی من با او رد و بدل می‌شد. آقای کیج اجازه داده بود تا به مدتی کوتاه، درس را مرور کنیم. چشم‌هایم به روی کتاب بود؛ اما افکارم در یک جای دیگر غوطه‌ور بودند. جسمم در کلاس درس و افکارم در گذشته‌ها سیر می‌کرد.

شاید همه چیز تمام شده به نظر می‌رسید؛ اما من نمی‌گذاشتم که این اتفاق بیفتد. اجازه نمی‌دهم جک از بین برود. نمی‌گذارم! اجازه نمی‌دهم پسری که علت و ریشه‌ی بدبختی‌هایش هم حتی برای خودش هم مشخص نیست، از بین برود. او بی‌گناه است، بی‌گناه!

آن روزها فقط و فقط به جک و نجاتش از بحبوحه‌ای که دزیره برایش مهیا کرده بود فکر می‌کردم و درگیر جک و کارهایش بودم؛ غافل از اینکه طوفانی چون ژاکلین با در دست گرفتن قلب برادرم، همه‌ی خانواده را به هم می‌ریزد. نه تنها خانواده‌ی من را، بلکه خانواده فارست را. تا قبل از اینکه ژاکلین وارد خانواده‌ی ما شود، ما زندگی آرامی داشتیم؛ اما با وجود او رازهایی از زندگی مادرانمان برملا شد که هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردیم و چهره اصلی مادرانمان را دیدم. ای کاش هیچ‌وقت ژاکلین نامی نبود! ای کاش هیچ‌وقت دزیره نامی نبود! نه نه! حرفم را پس می‌گیرم؛ چون اگر دزیره نامی نبود، پس ماریا نامی هم نبود و من این را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم!

پایان بخش 1

بخش 2 (پایانی)

«شاهکار ورود شخصیت‌های رمان روباه ماده با ژاکلین»

سال 2015 میلادی

سکوت بر فضا حکم‌فرما بود. تنها چیزی که شنیده می‌شد، صدای وهم‌برانگیز و دهشتناک سکوت بود که بر فضا مطلق بود. این سکوت شاید برای عده‌ای ترسناک می‌بود؛ اما نه برای دنیل. این سکوت برای او ترسناک و وهم‌برانگیز نبود؛ چراکه این سکوت به او آرامش نسبی می‌داد، آن هم در میان هزاران کتاب. دنیل با شوق و

علاقه‌ای که به درس خواندن داشت، آن روز را در کتابخانه گذرانده بود و خود را در میان متن کتاب‌های درسی‌اش غرق کرده بود. پشت میزی بلند و قطور نشسته بود و دو دستش را روی میز گذاشته بود و با نگاهی عمیق بر کتاب و دهانی که زمزمه‌وار کلمات از آن‌ها بیرون می‌جهید، خود را برای امتحانات آماده می‌کرد. پشت سر و اطرافش را - به جز مقابلش - قفسه‌های بلند و طویل کتاب پر کرده بود. صدایی کوتاه همانند زنگ، گوشش را نوازش کرد. سر خود را بالا گرفت و اجازه ورود به طرف پشت در را داد. به زن روبرویش خیره شد. با چشم‌هایش از زن خواست تا سخنش را بیان کند.

- شب به‌خیر آقای هیگمن. امشب مهمون دارین. پدرتون گفتن تا بهتون اطلاع بدم که برید پیششون.

خبر آمدن آن مهمان‌های ناخوانده از قبل توسط پدرش به او رسیده بود. مطمئن نبود که بتواند به آن مهمانان خوش‌آمد بگوید؛ چرا که قریب به چند ساعت پشت آن میز سخت نشسته بود و خیلی خسته شده بود. تمام بدنش کوفته بود و احساس خواب‌آلودگی می‌کرد.

- به پدرم بگین که امکانش هست نتونم بیام. از طرف من از ایشون عذرخواهی کنید.

زن همان کلمه‌ها را همان‌طور که شنیده بود، به گوش آقای هیگمن رساند. توماس هیگمن تعجب کرده بود که چرا پسرش نمی‌خواهد به جمع آن‌ها بپیوندد. این مهمانی برای او بارزش بود؛ خیلی خیلی بارزش! این یک مهمانی بارزش بود که به کار ختم می‌شد. با خانواده‌ی فارست قرار گذاشته بود و حتما هم باید همگی به دیدار همدیگر می‌شتافتند؛ چرا که برای آشنایی بیشتر با خانواده با آقای فارست قرار گذاشته بود. اگر حتی یک نفر از اعضای خانواده‌اش هم نمی‌خواست و یا نمی‌توانست در این مهمانی شرکت کند، چه بسا که فقط و فقط با جناب آقای فارست دیدار می‌کرد و نه خانواده‌ی او. علت نیامدن فرزندش را نمی‌دانست و حتما می‌خواست که او در این مهمانی کوچک

شرکت کند. قصد او این بود که تمام اعضای خانواده‌ی دو طرف آشنایی کوچکی با یکدیگر داشته باشند.

کمی از روی صندلی خود برخاست؛ اما با بازشدن در اتاق کار، بر سر جای خود بازنشست. ماریا هیگمن که متوجه بلندشدن او شده بود، گفت:

- جایی می‌خواستی بری؟

- آره. می‌خواستم برم پیش دنیل.

- پیش دنیل؟ چرا؟

- مثل اینکه آقا نمی‌تونه بیاد مهمونی. می‌خوام برم ببینم علتش چیه.

- حتما خسته‌ت.

- چرا خسته‌ست؟

ماریا بر روی مبل تک‌نفره، مقابل میز کار شوهرش نشست؛ پاهای نیمه‌عریان خود را بر روی هم انداخت، دست‌هایش را در هم قفل کرد و گفت:

- چند ساعته که توی کتابخونه‌ست. مطالعه زیادی داشته، حتما علتش همین بوده. به‌خاطر خستگی‌ش گفته که نمی‌تونه بیاد.

- شانس منه. از قبل بهش گفته بودم.

- کی بهش گفتی؟ امروز که نگفتی؟

- نه، چند روز پیش بهش گفتم.

- چی بگم؟ خب خسته‌ست.

- می‌دونی که این مهمونی برام مهمه. اون حتما باید شرکت کنه. می‌دونم که خسته‌ست؛ ولی این کار رو باید به اجبار انجام بده.
- خب اشکالی نداره که، برای نبود دنیل یه دلیلی برای خانوادگی فارست میاریم.
- چه علتی می‌خوای برای اون‌ها بیاری؟
- ماریا سکوت کرد. خودش هم نمی‌دانست که چه علتی برای نبود دنیل برای مهمان‌ها بیاورد. گفت:
- حالا برو با دنیل صحبت کن. شاید اومد؛ ولی زیاد بهش فشار نیار. گناه داره، این روزها همه‌ش درگیر درس‌هاشه.
- اون قریب به دوازده‌ساله که درگیر درس‌هاشه.
- ماریا متوجه کنایه او شد، نچی کرد و گفت:
- این‌طوری نگو. خب به فکر درس‌هاشه. حالا که پسری داری که این همه به فکر آینده و درس‌هاشه، ناراحتی؟ آلبرت که توی این سن زیاد به درس‌هاش اهمیت نمی‌داد. الانه که داره درس می‌خونه؛ ولی نه به اندازه کافی. دنیل هم که به فکر آینده‌شه، حالا می‌خوای بهش خرده بگیری؟
- توماس با بی‌حوصلگی گفت:
- خیلی خب، بذار برم باهاش صحبت کنم ببینم چی میشه.
- از جای خود برخاست و به سمت در حرکت کرد.
- آره؛ باهاش صحبت کن، مطمئن باش که درخواستت رو قبول می‌کنه.
- امیدوارم.

نصفه راه از حرکت بازایستاد، چیزی یادش افتاد و گفت:

- راستی ماریا؟

- بله؟

- با من کاری داشتی که اومدی این جا؟

ماریا به آرامی گفت:

- آره، می‌خواستم باهات صحبت کنم. حالا تو برو، منتظرتم. وقتی برگشتی، صحبت می‌کنیم.

- باشه.

دراز به دراز بر روی جای مخصوص خواب خود افتاده بود. احساس خستگی می‌کرد. تمام تنش کوفته بود و احساس خستگی سراسر وجودش را احاطه کرده بود. فکر کوتاهی اجازه‌ی به خواب رفتن را از او گرفته بود و نمی‌گذاشت که چشم‌هایش را به روی هم ببندد. چند روز پیش پدرش خبر آمدن مهمان‌ها را به او اطلاع داده بود. باید خودش را آماده می‌کرد؛ اما آن قدر حواسش به درس و کتاب‌هایش بود که هیچ فکری برای مهمانی نکرده بود. کار را با این کار نادرست خراب کرده بود. از طرفی به پدرش قول داده بود و از طرفی هم خیلی خسته بود. انسانیت حکم می‌کرد که خستگی را کنار بگذارد و به این مهمانی برود؛ اما واقعا به استراحت - هرچند کوتاه - نیاز داشت. بعد از کلنجار رفتن در خواب و بیداری با خود، تصمیم خود را گرفت. باید به این مهمانی می‌رفت. در جای خود نیم‌خیز شد، تلفن روی میز کنار تختش را برداشت و آن را در دستش گرفت؛ اما با صدای در اتاقش که گواهی بودن کسی را در پشت آن می‌داد،

گوشی را سر جای خود گذاشت و اجازه ورود را صادر کرد. آقای هیگمن بر چهارچوب در اتاق ظاهر شد. دنیل لبخند زد و گفت:

- سلام پدر.

توماس در را پشت سر خود بست و در حینی که به طرف مبل تکنفره می‌رفت، گفت:

- سلام.

- حدس می‌زنم که چرا اومدین، به‌خاطر مهمونی؟

- درسته. ببین پسر، می‌دونم خسته‌ای؛ ولی به من قول دادی.

- بله پدر، من به شما قول دادم و روی حرفم هستم. به این مهمونی میام.

- ولی تو گفتی که نمیای.

- نه من این رو نگفتم. گفتم که شاید نتونم بیام.

- پس میای دیگه؟

- بله پدر.

توماس کاملاً قانع شده بود؛ اما متوجه خستگی پسرش هم شده بود. وقتی که پسرش را در تخت خواب دید، ناراحت شد. حتی در آن زمان هم با اکراه از پسرش خواست که به مهمانی بیاید؛ ولی پسرش با او موافقت کرده بود. دلش کوتاه نمی‌آمد. راضی به آمدن دنیل به آن مهمانی، آن هم با آن وضع و حالش نبود. کاملاً متوجه شد که دنیل فقط و فقط برای احترام گذاشتن به او موافقت کرده بود و این از خوبی پسرش نشأت می‌گرفت. دیگر به هیچ عنوان راضی به آمدن دنیل نبود.

- دنیل؟

- بله پدر؟

- نمی‌خواه بیای.

- چرا پدر؟

توماس از جای خود برخاست و به سمت در خروجی حرکت کرد. کنار در ایستاد و گفت:

- لزومی نداره که با این حالت بلند بشی بیای. استراحت کن.

- پدر، من چیزیم نیست.

- گفتم که نه، نمی‌خواه بیای.

- پدر، ناراحت شدین؟ مگه من چی گفتم؟

- نه عزیزم. از چی ناراحت بشم؟! تو الآن خیلی خسته‌ای، خیلی خیلی خسته‌ای، لزومی

نداره که با این حال خرابت بلند بشی و بیای پایین. حتما هم فردا امتحان داری.

- نه پدر، من فردا امتحان ندارم. خسته هستم؛ ولی هیچ اشکالی نداره، یه کم استراحت

می‌کنم و بعدش میام پایین.

- خب، تو چرا اینقدر اصرار داری؟ تو الآن لازم نیست به فکر من باشی، به فکر سلامتی

خودت باش. استراحت کن.

- نه پدر، من به این مهمونی میام، نگران نباشید.

توماس، انگشت اشاره‌اش را بالا برد و گفت:

- گفتم که نه، تو اصلا لزومی نداره که با این خستگی پاشی بیای پایین. جلوی مهمونها

هم وجهه خوبی نداره.

دنیل لبخند زد و با شیطنت گفت:

- پس بگید به فکر مهمون‌هاتون هستید!

- نه آقا! کاری به مهمون‌ها ندارم. به فکر خودتم، خیلی خسته‌ای. درست نیست که با خستگی فعالیت داشته باشی. باید استراحت کنی، استراحت کن.

توماس دستگیره در را به سمت خود کشید و در را باز کرد.

- پدر؟

توماس به او خیره شد.

- جدی میگم، به این مهمونی میام، منتظرم باشین.

- آخه تو چرا این قدر لجبازی؟

- چیزی نیست. منتظرم باشید، میام پایین.

لبخند کوتاهی زد و گفت:

- به فکر سلامتیت باش پسر.

- نگران من نباشید پدر. نیم‌ساعت می‌خوابم؛ یه دوش می‌گیرم و میام پایین. فقط یه کم ممکنه دیر برسم و موقع ورود مهمون‌ها پایین نباشم.

- اشکالی نداره؛ همین که پایین باشی و توی مهمونی حضور پیدا کنی، کافیه.

توماس با چشم‌هایش از خوبی و پاکی پسرش قدردانی کرد و به چشم‌های او خیره شد. دنیل هم از این قاعده مستثنی نبود. هر دو در نگاه‌های یکدیگر غرق شدند. آقای هیگمن به خاطر احترامی که پسرش به او گذاشته بود خیلی خوشحال بود و از او

قدردانی می‌کرد و دنیل هم به‌خاطر خوشحالی و راضی‌بودن پدرش خوشحال بود و حس خوبی را در تکتک سلول‌های بدنش حس می‌کرد.

عمارت در آن ساعت شب در سکوتی وهم‌برانگیز و دهشتناک قرار داشت. هر کسی به کارهای خود مشغول بود. خدمتکاران در آن ساعت زیاد کاری نداشتند. آن‌ها اشتغالات کاری خود را به پایان رسانده بودند. آن عمارت با آن عظمت و شکوهی که داشت - آن هم دقیقا زمانی که هر کسی در مخفیگاه خود به کاری اشتغال دارد - واقعا ترسناک و وهم‌برانگیز بود؛ هرچند که به تمام زیبایی‌ها آراسته شده باشد.

صدای زنگ در ورودی ویلا به صدا درآمد. خدمتکاران عمارت کاملا مطمئن بودند که مهمان‌های خانواده هیگمن در آستانه در قرار دارند؛ چراکه خدمتکاران کنجکاو و چه بسا فضول، ماشین آن‌ها را در بیرون از عمارت دیده بودند و چه بسا اینکه نگهبانان به آن‌ها خبر داده بودند. یکی از خدمتکاران - که نزدیک به در ورودی بود - برای خوش‌آمدگویی به مهمانان و واردکردن آن‌ها به درون عمارت، پیش‌قدم شد. با بازشدن در ورودی، خانواده‌ی فارست در آستانه آن ظاهر شدند. خدمتکار آن‌ها را به سمت اتاق نشیمن راهنمایی کرد و پس از سفارشات لازم، آن‌ها را برای آماده‌کردن سفارشات و اطلاع‌دادن به خانواده‌ی هیگمن، ترک کرد.

خانواده فارست از چهار عضو تشکیل شده بود: پدر خانواده؛ آقای هنری فارست، مادر خانواده؛ خانم دزیره فارست، پسر بزرگ خانواده؛ جک فارست و دختر کوچک خانواده، النّا فارست.

خانواده‌ی فارست در اتاق نشیمن کاملا تنها بودند و انتظار خانواده‌ی دعوت‌کننده را می‌کشیدند. خانم فارست از زمانی که وارد عمارت شده بود، همچنان تمام عمارت را زیر نظر خود گرفته بود و آن را ارزیابی می‌کرد. به شوهرش گفت:

- هنری، از ظواهر چیزهایی که دارم می‌بینم، کاملاً مشخصه که ثروت زیادی در این خانواده جریان داره.

- بله کاملاً مشخصه.

- درسته، از همون بدو ورودم از در نگرهبانی گرفته و یا شاید قبل‌تر از اون...بله درسته، قبل‌تر از اون که هیبت عمارت رو دیدم، متوجه وضع مالی این خانواده شدم. خیلی مشتاقم که هر چه سریع‌تر خانم این عمارت رو ببینم.

- خوبه، فکر می‌کنم که با این خانم بتونی دوست بشی. من از این خانواده خیلی خوشم میاد. هم با کمالاتند و هم ثروتمند. از همه جهت من این‌ها رو تصدیق می‌کنم.

- امیدوارم که کارت با آقای هیگمن به سرانجام برسه.

هنری لبخندی زد و گفت:

- به سرانجام رسیده.

دزیره متوجه منظور شوهرش نشد، چهره‌ای متفکر به خود گرفت.

- متوجه منظورت نشدم.

- در واقع ما کارهامون رو کردیم. این دعوت به‌خاطر همین اتفاق افتاده.

- خیلی خوبه، آفرین به تو. معلومه که همه‌ی کارها رو به خوبی انجام دادی.

- به شوهرت شک داری؟

- معلومه که نه!

جک که تا آن لحظه ساکت بود، مشتاق شد تا درباره این همکاری چیزهایی بداند؛

بنابراین به پدرش گفت:

- بابا! یعنی شما همه‌ی کارها رو با ایشون انجام دادین؟

- آره جک، همه‌ی کارها انجام شده. من با آقای هیگمن شریک تجاری هستم و در واقع، شرکت ما با شرکت این‌ها در تعامل با همدیگه عمل می‌کنن.

دزیره گفت:

- این خوبه، امیدوارم که همه‌ی کارها خوب پیش بره.

- امیدوارم.

آقای فارست نمادی از انسان‌های دنیا طلب بود و همه‌ی امورش را صرف کارهای اداری و کاری می‌کرد و خیلی مشتاق این همکاری بود؛ چه بسا، آوازه قدرت شرکت هیگمن را از قبل شنیده بود. همسر او نیز از این قاعده مستثنی نبود. همسر او، خانم فارست، همانند شوهرش نمادی از انسان‌های جاه طلب بود؛ چه بسا که تمام وقت خود را صرف کارهای مادی و تجملات بیش از اندازه می‌کرد. از همان بدو ورود به آن‌جا، همه‌چیز را زیر نظر خود گرفته بود. بیش از پیش علاقه داشت تا با خانم هیگمن -که خانم آن عمارت بود- صحبتی داشته باشد. عمارتی که خود خانمش بود، اگرچه بیشتر از مال آن‌ها نبود؛ ولی کمتر از آن‌ها هم نبود. او علاقه داشت تا در مورد این عمارت و تجملاتش با او صحبت کند. همچنین می‌خواست ببیند که شریک جدید شوهرش چه جور آدم‌هایی هستند.

آقای فارست زیاد میلی برای این دیدار نداشت، حداقل نه به اندازه همسرش؛ چراکه او با شریک جدیدش مصاحباتی داشت و اینک با دیدن خانه و کاشانه‌ی آقای هیگمن تعجبی نکرد؛ چراکه از قبل حدس‌هایی زده بود و چه بسا که تمام آن‌ها درست از آب درآمده بودند. او فقط منتظر بود که بیش از پیش درباره مسائل مادی و کاری با شریک خود صحبت کند. همچنین مشتاق بود تا با خانواده‌ی او نیز صحبت کند و دیداری

داشته باشد. نه فقط او، بلکه تمام اعضای خانواده‌اش هم همین نظر را داشتند. بقیه هم علاقه‌مند به صحبت با آن‌ها و دیدارشان بودند. مطمئناً هیچ‌کدامشان به اندازه دزیره مشتاق این دیدار نبود.

دیری نپایید که خانواده‌ی هیگمن به جمع آن‌ها اضافه شدند. البته در این میان حضور یک نفر احساس می‌شد، البته این احساس برای خانواده فارست صدق نمی‌کرد؛ چرا که آن‌ها هنوز با فرزند دوم آشنا نشده بودند.

همگی پس از متعارفات اولیه، به روی مبل‌ها نشستند. بزرگ خانواده شروع به صحبت کرد:

- از اینکه این‌جا اومدید خیلی خوشحالم. خوش اومدین. خوبه که اومدین.

نگاهی به فرزندان آن خانواده کرد و گفت:

- پسرم حتماً تو باید جک باشی، درسته؟

- بله جناب، من جک هستم. خوشحالم از آشنایی با شما.

- ممنون عزیزم. منم همین‌طور.

- باید هم اندازه دنیل باشی؟ درسته؟

- پسر تون رو می‌گین؟ اگه منظورتون پسر تونه که بله، توی یه مقطع تحصیل می‌کنیم؛ اما کلاس‌هامون جدا از همه.

- خیلی هم خوب. امیدوارم موفق باشی.

- ممنون از شما.

آقای فارست گفت:

- حرف از پسر تون شد. ایشون کجا هستن؟

- ایشون طبقه بالا هستن. حتما به خدمت می‌رسن. نگران نباشید.

در آن لحظه همه چیز به متعارفات و آشنایی‌های اولیه گذشت. حرف از دنیل شده بود. جک می‌خواست که با او آشنا شود؛ ولی میل زیادی هم به این کار نداشت. خیلی از دنیل صحبت می‌کردند؛ بنابراین همه مشتاق صحبت با او بودند. به هر حال از او تعریف و تمجید کرده بودند و اینکه حتی در دبیرستان هم همیشه نمره اول بود و آوازه‌اش پیچیده بود. آقایان، توماس و هنری، خانم‌ها، ماریا و دزیره، در کنار هم بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. تنها سه فرزند بودند که جدا از هم نشسته بودند و به هرکاری مشغول بودند. حرف‌های آن‌ها به هیچ عنوان مهم نبود؛ چراکه همه‌اش در توصیفات و تجملات کاری و مادی می‌گذشت. ماریا و دزیره هم صحبت خوبی برای همدیگر بودند.

- خانم هیگمن، شما صاحب این عمارت به این بزرگی هستید. خوب که اداره‌ش می‌کنید؟ خدمتکار به اندازه کافی که دارید؟

- بله. هیچ مشکلی توی اداره‌ی خونه وجود نداره. خدمتکار به اندازه کافی هست. من زیاد به این مسائل اهمیت نمیدم. تموم این مسائل زیر نظر سرپرست و مسئولش اداره میشه. از این نظر مشکلی نیست.

- سرپرست؟ چه قدر خوب!

- بله، خانم مک‌فا.

- خانم مک‌فا؟

- بله. ایشون کارشون عالیه. از این بابت خیالم راحته.

- این خوبه. خوبه که توی خونه تون کسی رو دارید که این جور مسائل رو باهش در میون می‌ذارید و از لحاظ مسائل مادی خونه، مشکلی ندارید و خیلی راحت به تموم کارهاتون می‌رسید. نظرتون راجع به خانم مک‌فا چیه، ازشون راضی هستید؟
- بله، کاملاً. من در کار ایشون هیچ شکی ندارم. به ایشون کاملاً اعتماد دارم. هیچ شکی تو این مسئله نیست.
- یعنی تمام کارهای بخش پرسنل رو به ایشون واگذار کردید؟ خودتون هیچ دخالتی نمی‌کنید؟
- نه نه، اصلاً این‌طور نیست که خودم هیچ‌گونه دخالتی ندارم. مگه همچین چیزی امکان داره؟
- نه خب، مسلماً این‌طور نیست.
- من به ایشون اعتماد کامل دارم؛ بنابراین تمام مسئولیت‌ها رو به ایشون واگذار کردم. به هر حال ایشون سرپرست این کار هستن و تمام مسئولیت‌ها بر گردن ایشونه، پس لزومی نداره که خودم جزء به جزء دخالت کنم. من فقط توی کارهای مهم و اشکالات بزرگ سرک می‌کشم.
- درسته. من فکر کردم که شما به هیچ عنوان توی این کار دخالت نمی‌کنید و تمام امور رو به ایشون سپردید. خوبه، روشتون رو تصدیق می‌کنم؛ اما من کمی با شما فاصله دارم. توی این امور بیشتر سعی می‌کنم که دخالت داشته باشم تا همه‌ی امورات به درستی به تحقق برسه.
- ماریا لبخندی زد و گفت:
- کاملاً مشخصه که توی این یه مورد وسواس دارید!

دزیره حرف او را کاملا تصدیق کرد. دزیره با ماریا در این مورد کمی تفاوت داشت. او نمی‌توانست همانند ماریا عمل کند. او بیشتر اوقات در کار سرپرست بخش پرسنل دخالت‌های زیادی می‌کرد. او نمی‌توانست تمام و کمال همه امور را به کسی بسپارد که کاملا او را نمی‌شناخت. حق هم داشت؛ چون که وسواسی که او بر این موارد داشت، او را به این عمل سوق می‌داد و اینکه سرپرست آن‌جا را هم چند سالی بیشتر نبود که می‌شناخت و به خاطر وسواسی بودنش دقت بسیار بسیار زیادی در انتخاب پرسنل می‌کرد.

دزیره ادامه داد:

- این همه اعتماد به این خانم از کجا اومده؟
 - از خیلی سال پیش. منظورم اینه که این اعتماد قوی از تجربه کاری این خانم در طول سال‌های زیادی به دست اومده و کاملا مشخصه که به این زودی‌ها از بین نمیره.
 - چند ساله که براتون کار می‌کنه؟
 - تقریبا از زمانی که متاهل شدم؛ کمی بیشتر از بیست سال.
 - پس زمان زیادی نیست که سرپرست پرسنل شدن.
 - نه زمان زیادی نیست؛ ولی همیشه زمان کمی رو هم به اون اختصاص داد.
- دزیره از اینکه با زنی هم‌سطح خود صحبت می‌کرد، خیلی احساس رضایت می‌کرد؛ ماریا هم در آن لحظه از این قاعده مستثنی نبود. تمام صحبت‌های دزیره پیرامون مسائل حاشیه‌ای و بی‌اهمیت می‌گذشت، البته بی‌اهمیت از نظر ماریا. دزیره درباره مسائل چوون: مسافرت‌های خارجی، مراقبت از پوست و جلوگیری از پیری، مد و فشن و... صحبت می‌کرد و این مسائل هم برای ماریا خوشایند بود؛ اما نه افراط در آن. ماریا هم

یک زن بود و چه بسا که از یک خانواده ثروتمند و با کمالات زیاد بود و به این مسائل هم توجه می‌کرد؛ اما از نظر او دزیره در این جور مسائل افراط می‌کرد. از نظر او مسائل باارزش دیگری هم وجود داشتند که آن‌ها می‌توانستند درباره آن صحبت کنند. او فقط منتظر یک فرصت بود تا بتواند موضوع بحث را عوض کند؛ بنابراین به محض آنکه موقعیت خوبی را به دست آورد، سریعاً موضوع بحث را عوض نمود.

ماریا به آلبرت، جک و الننا نگاه کرد. هیچ‌کدام با یکدیگر اخت نشده بودند و هرکدامشان هر از گاهی چیزی به هم می‌گفتند. حق هم داشتند؛ هم‌تراز هم نبودند. ادامه داد:

- خانم فارست، به نظر می‌رسد که دختر سر به زیری داشته باشید، این‌طور نیست؟

- اوه نه. اون الان احساس غریبی می‌کنه و چیزی نمی‌گه، وگرنه اهل این حرف‌ها نیست. دختر من دختر سر به زیری نیست، دختر اجتماعی هست. نمی‌دونم چرا الان صحبت نمی‌کنه.

به سمت الننا نگاه کرد و گفت:

- الننا، چرا چیزی نمی‌گی؟

- چی بگم مامان؟

ماریا متوجه لحن جذاب او شد و حدس می‌زد که سن و سال بلندی نداشته باشد و هنوز کودکی بیش نیست، البته این موضوع را می‌شد در ظاهر متوجه شد. چیزی نبود که به نگاه تیزبینانه‌ای احتیاج داشته باشد.

- نمی‌دونم هر چی دوست داری.

- به کی بگم؟ هر کسی داره با یکی صحبت می‌کنه.

ماریا گفت:

- عزیزم...

دزیره در ادامه جواب داد:

- البته اون یه بچه‌ست. فقط یازده‌سالشه. کسی هم اندازه خودش نیست که بخواد با اون هم صحبت بشه. وجهه خوبی هم نداره که با بزرگ‌تر از خودش هم صحبتی بکنه.

- این چه حرفیه؟ چه اشکالی داره که با بزرگتر از خودش صحبت کنه؟!

به سمت الننا نگاه کرد و گفت:

- دخترم چند سالته؟

الننا لبخندی زد و گفت:

- همین الان مامانم گفت که. یازده‌سالمه.

ماریا پشت سر هم تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بله درسته. مامانت گفت...پس باید دوران ابتدایی رو دیگه تموم کرده باشی.

- بله خانم. از سال دیگه تموم میشه.

- درس‌ها ت چه‌طوره؟ نمره‌ی درس‌ها ت منظورمه.

- اون‌ها هم خوبه.

دزیره ادامه حرفش را گرفت:

- بله خانم هیگمن، نمره‌های درسی الننا خیلی خیلی خوبه. برخلاف برادرش که اصلا عاقل نیست و به درس بها نمیده، این یکی خیلی درسش خوبه و عاقله.

چشم‌های ماریا به سمت جک کشیده شد. جک و آلبرت، با فاصله‌ای کوتاه با یکدیگر به آرامی صحبت می‌کردند و به‌خاطر آرام صحبت‌کردن و فاصله‌ای که بین هر عضو بود، صدا به صدا نمی‌رسید. به درستی نمی‌توانست چهره‌ی او را ببیند؛ چراکه فقط نیم‌رخ او قابل دسترس بود. پوست صورتش تلفیقی از سفید و گندمی بود و لب‌های خوش‌فرمی داشت. تماما به حرف‌های طرف صحبتش گوش می‌داد و لبخند کمی می‌زد.

النا گفت:

- نه برادر من خیلی هم عاقله. فقط دوست نداره که زیاد درس بخونه. در حد کم می‌خونه تا قبول بشه. اگه عاقل نبود، همین یه ذره درس رو هم نمی‌خوند.

دزیره به او چشم‌غره رفت. النا فقط لبخندی کوتاهی زد و خودش را به نگاه‌های اطراف مشغول ساخت. ماریا متوجه موقعیت شده بود؛ بنابراین لبخندی زد و گفت:

- که این‌طور. پس درس‌های النا خیلی خوبه.

- بله همین‌طوره. همون‌طور که اشاره کردم، النا درس هاش رو می‌خونه و مطمئنم که آینده درخشانی در انتظارشه. با وجود اینکه زیاد بالای سرش نیستم و وقتم به کارهای خارج از خونه می‌گذره، اون حواسش به خودش هست و لازم نیست که هی دم به دقیقه چیزی رو بهش گوشزد بکنی.

ماریا اصلا از حرکت دزیره خوشش نیامد. از نظر او درست نبود که پدر و مادری جلوی جمع و حتی آشنا و غریبه به فرزندشان کوچک‌ترین توهینی بکنند و یا اینکه چیزی بگویند که باعث رنجش فرزند و یا تحقیر آن بشود، حتی اگر آن سخن اندازه یک سر سوزن باشد. دلش می‌خواست با زبان بی‌زبانی به دزیره اشتباهش را بفهماند و او را متوجه کار زشت خود بنماید؛ اما نمی‌توانست و نمی‌خواست که چنین کاری کند.

نمی‌توانست؛ از این جهت که آشنایی زیادی با خانم فارست نداشت و به هیچ عنوان -

حتی اگر می‌خواست هم - نمی‌توانست بی‌جا در زندگی او دخالت کند و هشدار به او بدهد. نمی‌خواست؛ از این جهت که درست نبود که جلوی جمع و چه بسا فرزندانش به او هشدار دهد.

- خانم فارست؟

دزیره لبخندی زد.

- لازم نیست که من رو با فامیلی صدا بزنید، همون اسمم کافیه.

برای ماریا گفتن این اسم سخت بود. او به هیچ عنوان نمی‌توانست با کسی که برایش همانند غریبه است و چه بسا که واقعا هم یک غریبه است، راحت برخورد کند. به نظرش خانم فارست در این مورد خیلی عجله داشت. نمی‌خواست که این بحث را کش دهد و توی ذوق آن خانم بزند.

- وقتی که شما حرف‌هاتون با عملتون یکی نیست، چه‌طور از من انتظار دارین که به حرف شما عمل کنم؟!

ته‌لبخند کمی به روی لب دزیره جا خوش کرده بود. صورت ماریا هم لبخند کش‌داری داشت.

- متوجه نشدم.

- خب، وقتی که شما خودت داری اسم من رو جمع می‌بندی، چه‌طور از من انتظار داری که با نام کوچیکت صدات بزنم؟!

دزیره متوجه همه‌چیز شد. اگر در حین سخنان ماریا آن لبخند را به روی صورتش نمی‌دید، متوجه می‌شد که او کاملا جدی است؛ ولی این‌طور نبود. خیالش راحت شد. خوشحال بود که ماریا با لحن بدی با او صحبت نکرده بود. خنده‌ای کرد و گفت:

- اوه، درست میگی ماریا.

بر کلمه «ماریا» و فعل «میگی» تاکید کرد تا ماریا متوجه اوضاع و احوال بشود. همین طور هم شد.

- درست میگی. از این به بعد حواسم جمع هست.

- خیلی هم خوب.

ماریا به هیچ عنوان نمی‌توانست او را با آن لحن صدا بزند. زجر می‌کشید؛ ولی به اجبار و برای اینکه خود را راحت سازد اسم دزیره را در کنار کلمه‌ی عزیز، به کار برد.

- عزیز این خیلی خوبه. خیلی خوبه که دختر به این عاقلی داری و همین طور درس خون. امیدوارم که موفق باشه.

- ممنونم. راستی، پسر کوچیکتون به جمع ما ملحق نمیشه؟

- البته، اون هم میاد.

از آن پس صحبت زیاد دیگری بین آنها معاوضه نشد. صحبت‌های آنها پیرامون مسائل حاشیه‌ای و بی‌اهمیت گذشت. دزیره همچنان سؤالاتی راجع به خانه‌داری، مد و فشن و مسائلی که از نظر ماریا - در آشنایی اولیه - بی‌اهمیت بود، می‌پرسید و به طبع جواب آن را می‌گرفت. از نظر ماریا مسائل مهم‌تر دیگری هم بودند که آنها بخواهند در آشنایی اولیه راجع به آن صحبت کنند؛ بنابراین در مراحل از زمان خاص، با زرنگی تمام سعی در تغییردادن موضع صحبت را داشت که البته موفق می‌شد.

آقایان - که عضو اول و بزرگ شب‌نشینی را تشکیل داده بودند - صحبت‌های کار را در پیش گرفته بودند. البته در این میان، هنری مشتاق صحبت‌های کاری بود. زمان زیادی گذشته بود و صحبت‌ها همچنان پیرامون مسائل کاری و شرکت می‌گذشت. برای هر

انسانی صحبت کردن راجع به یک موضوع هم حد و توانی داشت؛ بنابراین توماس که دیگر از این بحث خسته شده بود، به ستوه آمد. از نظر او آقای فارست خیلی جنبه‌ی این کارها را دارد و همین‌طور حوصله‌اش را. متوجه نمی‌شد که چرا باید در این مهمانی کوچک که جهت آشنایی کوچک خانواده‌ها تدارک دیده شده بود، درباره این مسائل که چه بسا راجع به آن‌ها قبلاً هم صحبت شده بود، دوباره صحبت شود. هنری در حال صحبت کردن بود و توماس همانند یک مار وحشی منتظر حمله بود تا بتواند موضع را تغییر بدهد. البته او از قبل هم تلاش خود را در این باره کرده بود؛ اما متأسفانه هیچ موقعیتی برای حمله پیدا نکرده بود. دیگر نمی‌توانست بیش از آن تحمل کند و مجبور بود که تیر را به هدف بزند.

- آقای هیگمن؟! گوشتون با منه؟

- بله. گوشم با شماست. چی گفتید؟ ببخشید درست متوجه نشدم.

- خواهش می‌کنم. گفتم که نظرتون راجع به این طرح چیه که...

- آقای فارست! عذر می‌خوام که صحبتتون رو قطع می‌کنم؛ اما فکر می‌کنم که بهتر باشه دیگه راجع به مسائل کاری صحبت نکنیم.

- چرا؟ مگه بده؟

- نه؛ اما... اما صلاح نیست. این حرف‌ها قبلاً تکرار شده و اینکه حتی اگر هم تکرار نشده بود که قاعدتاً تکرار شده، این‌جا جای این حرف‌ها نیست. این مهمونی برای آشنایی تدارک دیده شده. امیدوارم که از دست من ناراحت نشید.

خواه یا ناخواه، احساس بدی در روح و روان هنری وارد شده بود؛ اما از جهاتی هم به طرف مقابلش حق می‌داد. سرش را خیلی در حساب و کتاب کرده بود و بیش از حد راجع به شرکت صحبت کرده بود؛ ولی خیلی توی ذوقش خورده بود و دیگر هیچ نگفت.

تنها به لبخندی اکتفا کرد و جو سنگین ایجادشده را نمی‌توانست تحمل کند. نه تنها او، بلکه عامل ایجادکننده‌ی این جو سنگین هم متوجه این موضوع شد. نه هنری و نه توماس نمی‌توانستند آن را تحمل کنند و هر دو، یک‌صدا دهان به سخن گشودند. دوباره دهانش برای صحبت ثابت شد و برای صحبت‌کردن به یکدیگر تعارف بی‌جا می‌کردند. هر چه که بود، یکی از آن‌ها باید صحبت را شروع می‌کرد. توماس که تعارف‌های زیاده‌روی شده را بیش از اندازه تحمل کرده بود، دهانش را گشود.

- باشه. هر جور که مایلید.

لبخندی زد و ادامه داد:

- از خودتون بگین. از بچه‌هاتون.

- بچه‌ها هم که همون‌طور می‌بینید، جک، همسن پسر کوچیک شماست. الانا هم که 11-12 سالشه. امسال وارد مقطع متوسطه دوره اول میشه. البته داره خودش رو برای آزمون ورودی مدارس برتر آماده می‌کنه.

- جدی؟!

- بله، همین‌طوره.

- چه قدر خوب! حالا آماده هست؟

- آره. باید آماده باشه. من که زیاد بالای سرش نبودم که دقیق بدونم؛ اما تا اون‌جایی که من اطلاع دارم، تا الان خیلی پیشرفت داشته. از اول تابستون برای این امتحان آماده شده و همین‌طور هم داره به جلو میره.

- پس از اول درس‌خون بوده.

- البته. الانا که از اول درس‌خون بوده؛ ولی جک نه، زیاد درس نمی‌خونه.

- درس نمی‌خونه؟ چرا؟

- نه که نمی‌خونه. می‌خونه؛ ولی خیلی کم. زیاد راضی نیستم. فکر کنم با این وضعیتی که پیش میره از درس‌هاش عقب بیفته.

- این‌جوری که نباید باشه. باید درسش رو بخونه تا بتونه مثل شما موفق باشه.

- چی بگم؟ نمی‌تونم که زورش کنم. البته این‌جوری‌ها هم نیست که اصلا نمی‌خونه. نه، این‌طوری نیست. می‌خونه؛ اما فقط در حد نمرات متوسط.

- باز هم این خوبه. فکر کردم که می‌گید ضعیفه. خوبه. می‌دونید که تا چند ماه دیگه باید برای کنکور بخونه.

- بله در جریانش هستم. خیلی دلم می‌خواد که دانشگاه درجه‌یک قبول بشه؛ اما با این وضعیتی که من می‌بینم اصلا امیدی به اون ندارم.

- مگه نمراتش چه‌طوریه؟ ضعیف که نیست. گفتید که متوسطه.

- آره. نمراتش هم خوبه. نمیگم که دانشگاه قبول نمیشه؛ ولی نه دانشگاه عالی، دانشگاه متوسط؛ یعنی درجه دو. براش خیلی متاسفم. امیدوارم سر عقل بیاد و سخت بخونه.

توماس لبخندی از روی مهربانی زد و با اطمینان خاطر گفت:

- من هم امیدوارم. مطمئنا همین‌طور خواهد شد.

هنری حس می‌کرد که نباید در این باره با او صحبت کند؛ چراکه حس می‌کرد که آبرویش در خطر است و اگر صحبتش بیش از این ادامه یابد، مطمئنا آبرویش می‌رود. احساس خوشایندی درباره این صحبت‌ها و جک نداشت. پسر کوچک آقای هیگمن فوق‌العاده درس‌خوان بود و پسر خودش ضعیف. درست بود که پسرش آنچنان ضعیف

نیست؛ اما در قبال پسر او هیچ بود و ارزشش را پایین می‌آورد؛ بنابراین به سرعت موضع صحبت را تغییر داد و گفت:

- پسر شما چی؟ حتما خیلی درس‌خونه.

توماس لبخندی زد:

- خب اون از اول درس‌خون بوده و همیشه علاقه خاصی به درس داشته.

- بله. کاملا مشخصه. جک از آوازه پسر شما در دبیرستان خیلی صحبت کرده و اطلاع داریم که چه پسر با کمالات و درس‌خونی هست. شما تاثیری در درس‌خون شدن اون داشتین یا نه؟

- البته، داشتیم؛ هم من و هم مادرش. مگه میشه که پدر و مادر بر اخلاقیات و روحیات و کلا بر اعمال و افعال فرزند خودشون تاثیر نذارن؟ کاملا مشخصه که تاثیر داره؛ اما انتخاب به خود فرد برمی‌گرده. خب من همیشه دوست داشتم که پسرم درس‌خون باشه و همیشه دنبال رو به این کار تشویق می‌کردم و از همون بدو ورودش به ابتدایی شوق عجیبی رو تو اون به وجود می‌آوردم و در این باره همیشه اون رو نصیحت می‌کردم؛ اما نه فقط برای دنبال، برای آلبرت هم همین رو می‌خواستم.

با گفتن کلمات آخر، گذشته‌ها در ذهنش تداعی شد و این باعث شد که از ادامه حرفش باز بماند و در فکر فرو برود. سخنانی به گفته‌های قبلی خود افزود؛ اما با لکنت. این امری عادی و طبیعی بود؛ چراکه تماما به گذشته‌ها فکر می‌کرد. هنری برای آنکه به او کمک کند تا بتواند ادامه حرفش را بزند، کلمه‌ای را بر زبان آورد تا او بتواند متوجه زمان حاضر بشود و از آن حال بیرون بیاید. البته هنری چیز زیادی متوجه نشد؛ اما با دیدن چهره او می‌شد دو حدس زد:

1- توماس، به فکر فرو رفته است.

2- توماس، نمی‌داند که چه بگوید!

توماس از فکر بیرون آمد و بدون آنکه اشاره‌ای به حال خودش کند، ادامه حرفش را باز گرفت:

- بله، داشتم درباره دنیل صحبت می‌کردم. به هر حال همیشه خواهان این اتفاق بودم که این اتفاق هم افتاد.

- که این طور. پسر اولتون چی؟

- آلبرت؟ او... خوب، اون کم‌کم دوران کارشناسی رو داره تموم می‌کنه. کارشناسی حقوق می‌خونه.

- پس دیگه باید 22 سالش باشه.

- نه، 23 سالشه.

هنری با تعجب گفت: 23؟ چرا 23؟ قاعدتا باید 22 سالش باشه.

- نه خوب، 23 سالشه.

توماس هم دقیقا همانند هنری دلش نمی‌خواست که درباره آلبرت صحبت کند. آلبرت هم اصلا پسر درس‌خوانی نبوده و سال سوم دبیرستان را تجدید آورده و یک سال دیرتر به دانشگاه رفته و در اصل در یک دانشگاه درجه دو درس می‌خواند. او نمی‌خواست که هنری این موضوع را متوجه بشود. از گفتن این موضوع شرم می‌کرد. دلش نمی‌خواست که دیگر این موضوع را ادامه بدهد. نمی‌توانست هم که صحبت او را قطع کند و یا یک‌باره صحبت را تغییر دهد. در منگنه قرار گرفته بود.

- خوب، اون یک سال دیرتر کنکور داد.

- چرا؟

در دل خودش به این مرد که این قدر فضول است بد و بیراه گفت. در دل خود گفت: «به تو مربوط نیست!» لبخند زورکی زد و ادامه داد:

- اون سال شرایط مناسبی نداشت و خودش صلاح دید که کنکور نده؛ ولی به جای اون سال بعد کنکور داد و قبول شد و به دانشگاه رفت.

- چه قدر بد. حالا این خیلی خوبه که به دانشگاه رفت و قبول شد. خیلی خوبه. کدوم دانشگاه درس می‌خونه؟

توماس احساس بدی داشت از اینکه مجبور بود دروغ بگوید، فقط به خاطر این بی‌شرمی و ناموفق بودن پسرش. جواب سؤال قبلی را کاملا سر هم کرده و به او گفته بود؛ اما جواب این سؤال را مجبور بود که بگوید. جوابش را کاملا حقیقی گفت. دانشگاهی که آلبرت می‌رفت، یک دانشگاه درجه دو بود و مسلما جزو یکی از برترین دانشگاه‌ها؛ اما آن دانشگاه در زمره دانشگاه بسیار بسیار عالی جا نمی‌گرفت؛ ولی جزو دانشگاه‌های عالی بود. از جواب دادن به این سؤال خیلی خجالت نمی‌کشید. موضوع این‌جا بود که پسرانش در این مورد با یکدیگر تفاوت داشتند و او به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست که کسی پسرانش را با یکدیگر مقایسه کند.

- اسم این دانشگاه به گوشم خورده. دانشگاه خیلی خوبیه. عالییه؛ ولی فکر کردم که پسرتون آلبرت در دانشگاه آکسفورد درس می‌خونه.

- چرا همچین فکری کردید؟ حتما به خاطر دنیله.

- آره؛ چون اون فوق‌العاده درسش عالییه. البته ربطی نداره؛ اما همچین فکری کردم. ناخودآگاه بود.

- بله درسته. البته اون دوتا زیاد با هم تفاوتی ندارن. منتها دنیل توی زندگیش درسش خیلی براش مهمه؛ اما آلبرت خیلی خودش رو درگیر این چیزها نمی‌کنه. فقط اینکه یه دانشگاه خوب بره و تحصیل کنه براش کافیه. در واقع، دنیل جزو اون دسته از دانش‌آموزان نخبه‌ایه که در وهله اول علم براش از هر چیز دیگه‌ای مهم‌تره.

- درسته. البته این‌جور دانش‌آموزها مثل دنیل عزیز، کم هستند و در واقع نخبه کشور محسوب میشن. امیدوارم که پذیرش بهترین دانشگاه رو بگیره و همیشه موفق باشه.

- خیلی ممنون. من هم امیدوارم که جک عزیز موفق باشه.

هنری لبخند کمرنگی زد و گفت:

- نمی‌دونم. اون باید به فکر خودش باشه. حالا ما نمی‌گیم که نخبه باشه. حداقل درسش رو بخونه، یه دانشگاه خوب که مدرکش هم معتبر باشه، قبول بشه. همین کافیه. ما که نگفتیم نخبه باش.

- مطمئنا همین‌طوره. کیه که به فکر خودش نباشه؟!

آقای فارست با صراحت گفت:

- جک!

- چرا این‌طوری صحبت می‌کنید؟

- حقیقته آقای هیگمن.

در جواب حرفش سکوت کرد. آقای فارست ادامه داد:

- آقای هیگمن، شما درک نمی‌کنید. تعجب نکنید. حرفی که من می‌زنم، کاملا درسته. امیدی به اون ندارم.

آقای هیگمن با اعتراض گفت:

- اجازه بدید که راجع به این مسئله کمی بیشتر با همدیگه صحبت کنیم. یعنی شما این قدر مطمئن هستید؟ این قدر مطمئن هستید که با صراحت و اطمینان راجع به این موضوع صحبت می‌کنید؟

- کاملاً اطمینان دارم. جک اون قدر که باید درس بخونه، نمی‌خونه. از نظر شما وقتی کسی درس نخونه می‌تونه توی آزمون ورودی قبول بشه؟ مسلماً این طور نیست.

- شما از کجا مطمئن هستید که اون - طبق گفته‌ی شما - به مقدار کافی درس نمی‌خونه؟

- تا اون جایی که من اطلاع دارم و با چشم‌های خودم دیدم، زیاد میلی به درس‌خوندن نداره.

- از اول شروع‌شدن مدارس، میلی به درس‌خوندن نداشته یا اینکه به تازگی این طور شده؟

- همون طور که قبلاً هم اشاره کردم سطح درس او ضعیف نیست. قوی هم نیست. سطح درسیش متوسطه. از اول هم همین طور بوده.

آقای هیگمن با اطمینان گفت:

- پس از اول این طور بوده. خب مشکلی نیست. مشکلی نیست که باعث نگرانی شما باشه. میانگین نمراتش چنده؟

آقای فارست، به فکر فرو رفت و پس از چند ثانیه گفت:

- اطراف 15.

- خیلی هم خوب. مشکلی نیست. مطمئن باشید که حتما موفق میشه. شک نکنید.
- فکر نمی‌کنم.

آقای هیگمن با اعتراض گفت:

- چرا؟

- در واقع، امسال سطح درسش پایین اومده. نمرات درسیش اصلا خوب نیست. میانگین نمراتش اطراف 10 هست. می‌دونید این یعنی چی؟ یعنی اینکه درس رو فقط و فقط برای قبول شدن می‌خونه. خب این اصلا درست نیست. اون ضعیف نبود. نمی‌دونم چرا یه دفعه این طوری شد، واقعا نمی‌دونم!

- بنابراین وضعیتش خیلی خرابه. نباید که این طور باشه. باهاش صحبت کردید که علت این افتش رو پیدا کنید؟

آقای فارست با تاکید گفت:

معلومه که صحبت کردم.

- خب؟

- انتظار دارید که چی بگه؟ می‌گه که من خودم می‌دونم که چه زمانی درس بخونم. لزومی نداره که کسی بهم گوشزد بکنه. درسم رو می‌خونم.

- پرخاشگری می‌کنه؟

آقای فارست سرش را به نشانه منفی بالا برد و گفت:

- نه زیاد، کم. کمابیش با لحن تند و گزنده‌ای صحبت می‌کنه.

- چرا این طوری می‌کنه؟

- نمی‌دونم. نمی‌دونم آقای هیگمن. واقعا هیچی نمی‌دونم. قبلا هم این طوری بوده؛ اما نه به این شدت. واقعا نمی‌دونم که چه اتفاقی براش افتاده. با من هم صحبت نمی‌کنه. با مادرش هم همین طور.

- چی بگم؟ شما باید علت این رفتارهاش را پیدا کنید. جز این چاره‌ای ندارید.

- من کار دیگه‌ای جز نصیحت کردن نمی‌تونم بکنم. بچه که نیست، دیگه بزرگ شده. نمی‌تونم زورش کنم.

- خودتون رو اذیت نکنید. با این مشکل مقابله کنید. حتما درست میشه.

آقای فارست لبخند تلخی زد. آقای هیگمن هم همین طور. آقای فارست تقریباً منشأ رفتارهای پسرش را می‌دانست و از آن‌ها آگاه بود؛ ولی نمی‌خواست که بیشتر از این راجع با این مسئله با یک غریبه صحبت بکند. آقای هیگمن برای جک ناراحت شده بود؛ بنابراین گفت:

- اگه صلاح بدوینید به دنیل میگم که با جک صحبت کنه.

- نمی‌دونم. به نظرتون راهکاری داره؟

- البته، چرا که نه؟ دنیل می‌تونه با اون صحبت بکنه.

- این خوبه. پسرتون که هنوز نیومده.

- اون هم میاد. اجازه بدید.

- چرا تا الان نیومده؟ نکنه که از ما خوشش نمیاد؟

- نه! این چه حرفیه؟ یه کوچولو کسالت داشت. دیرتر میاد.

- کسالت؟ چرا؟

- کسالت که نه، خسته بود. حتما میاد.

- آها.

آقای هیگمن و فارست پس از آن صحبتی نکردند. اگر هم صحبت دیگری بین آنها رد و بدل می‌شد، به دنبال مسائل حاشیه‌ای و بی‌اهمیت می‌گذشت. جک و آلبرت تقریباً کنار هم نشسته بودند؛ به طوری که یک جای خالی بین آنها قرار داشت. آنها خیلی کم با یکدیگر صحبت می‌کردند و صحبت گرمی بین آنها رد و بدل نشد. از زمانی که هر کس با یک نفر صحبت می‌کرد، آن دو هم به صورت اتوماتیک به سمت هم کشیده شده بودند و صحبت کرده بودند؛ اما فقط در حد کم، نه زیاد. آنها راجع به موضوعاتی چون سن، شغل، تحصیلات و مسائل حاشیه‌ای و بی‌اهمیت صحبت می‌کردند و فقط به اقتضای شرایط بود که آنها را به سمت هم می‌کشاند. آنها چهارسال تفاوت سنی داشتند و به همین جهت نمی‌توانستند راجع به هر موضوعی با یکدیگر صحبت بکنند. تقریباً بیست دقیقه از آشنایی اولیه می‌گذشت و همچنان همه مشغول صحبت کردن بودند. در بین صحبت‌هایی که بین جک و آلبرت مطرح شده بود، بحث برادر کوچک آلبرت که با او چهارسال اختلاف سنی داشت، مطرح شده بود. آنها راجع به دلیل و تحصیل او صحبت می‌کردند و تماماً صحبت آنها فقط و فقط به دلیل مربوط می‌شد. جک راجع به دلیل خیلی مشتاق شده بود و سؤالاتی را راجع به او از آلبرت می‌پرسید؛ تا جایی که صحبت آنها به بحث درباره عقاید و اخلاقیات مربوط به خودشان در حیطه رفتارها و کارهای دلیل می‌گذشت. چند وقتی از صحبت‌های هر عضو بیشتر نگذشته بود که یک پیشخدمت برای خدمت کردن وارد محوطه آنها شد و پذیرایی از آنها را شروع کرد. هیچ‌یک از آنها از پذیرایی پیشخدمت تشکر نکرد. به محض اینکه پیشخدمت از اتاق نشیمن بیرون رفت، خانم هیگمن از همه عذرخواهی کرد و پشت سر پیشخدمت خارج شد. به پیش دلیل رفت تا علت دیرکردنش را متوجه بشود. دلیل در حال آماده‌شدن بود و تقریباً کارش تمام بود. بعد از اینکه ماریا متوجه موضوع شد، به

سمت اتاق نشیمن بازگشت و بر سر جای خود نشست. به همه اعلام کرد که پسر کوچکشان به زودی به جمع آنها می‌پیوندد. همه به لبخندی اکتفا کردند. پس از چند دقیقه، دنیل هیگمن به جمع آنها پیوست و پس از ابراز آشنایی با همه‌ی حضار، بین جک و برادر بزرگ‌ترش، آلبرت، نشست. خانواده فارست از اینکه بالاخره دنیل را دیده بودند خوشحال شده و این خوشحالی را به زبان راندند. آنها با دنیل صحبت کردند تا بیشتر و بهتر بتوانند با این نخبه مشهور آشنا بشوند. آنها سؤال می‌پرسیدند و دنیل جواب می‌داد. البته فقط خانواده‌ی فارست نبودند که سؤال می‌پرسیدند و جواب می‌گرفتند، بلکه خانواده‌ی هیگمن هم از این قاعده مستثنی نبودند. بحث و گفتگو همانند چند لحظه قبل نبود، بلکه این دفعه همه با یکدیگر در جمع صحبت می‌کردند و مسلماً به خاطر ورود عضو جدید به گروهشان فقط و فقط راجع به همان هم با یکدیگر صحبت می‌کردند. دنیل هم به طبع به خاطر دیرکردنش از همه عذرخواهی کرد. پس از چندی صحبت و گفت‌وگو کم‌کم و به صورت خودکار جمع به همان حالت عادی بازگشت و گفت‌وگوها به همان شکل اولیه خود رسید. جک، دنیل و آلبرت به ترتیب کنار یکدیگر قرار داشتند. دنیل که گروه‌های دونفره‌ای را مشاهده کرده بود، تصمیم گرفت که سر صحبت را با پسر بزرگ‌تر خانواده‌ی فارست باز کند.

- خب، آقای فارست تعریف کنید.

جک لبخندی زد و گفت:

- چی بگم؟ تعاریف پیش شماست.

- تعریف که پیش همه هست. چه تعریفی؟

- شما رتبه برتر دبیرستان هستید. مسلماً اگه تعریفی باشه باید از شما شروع بشه.

این‌طور نیست آقای هیگمن؟

دنیل لبخندی زد و گفت:

- اوه، نه. این طوری نگید.

به دنبال خنده‌های دنیل، جک نیز خندید. دنیل ادامه داد:

- خیلی خوشحالم که با خانواده به این جا اومدید.

- ممنون از شما.

- توی کدام کلاس هستید؟

- کلاس دبیرستان؟ اون یکی کلاس هستم. گروه ب.

- گروه ب! به هم نزدیکیم. پس چرا شما رو ندیدم؟

- نمی‌دونم. اتفاق نیفتاده که همدیگه رو ببینیم.

- درسته. اوضاع درسیتون چه طوره؟ درس‌ها خوبه؟

جک کمی فکر کرد و گفت:

- درس‌ها هم خوبه.

- مطمئنی؟

پوزخندی زد و گفت:

- برای چی مطمئن نباشم؟

- چون فکر کردی، طول کشید تا جواب بدی.

- نه، این طور نیست. درس‌ها هم خوبه؛ یعنی بد نیست. من زیاد درس نمی‌خونم. نخبه

که نیستم. زیاد از درس خوشم نمیاد.

- چرا اون وقت؟

- زیاد به درس علاقه ندارم؛ ولی این به این معنی نیست که اصلا از درس خوشم نیامد.
درس می‌خونم؛ ولی در حد متوسط.

دنیل لبخندی زد و گفت:

- این خیلی خوبه. ببخشید اگه فضولی می‌کنم. نمراتت در حد 16-17 هست دیگه،
درسته؟!

جک فرضیه‌اش را تایید کرد و اضافه کرد که نمراتش در همین حدود گفته‌های او است.
دنیل ادامه داد: برای امتحانات نوبت اول آماده‌ای؟

- نه. برای آماده‌شدن خیلی زوده.

- ولی اصلا زود نیست.

- نه. شاید شما این طوری باشی؛ اما من این طور نیستم.

- چه طور مگه؟

جک اضافه کرد:

- خب... الان خیلی زوده. من از یک هفته قبل از شروع امتحانات آماده میشم؛ ولی شما
این طوری نیستی، درسته؟

- بله. کاملا درست گفتم. من این طور نیستم. باید یه ماه قبل از شروع امتحانات آماده
بشم. خودم این رو می‌خوام. باید کاملا آماده بشم تا بتونم قبل از اون یه بار کتاب‌ها رو
تا قسمت تعیین شده مطالعه کنم.

- شما خیلی حوصله داری!

- معلومه که حوصله دارم. تحصیل برای من خیلی مهمه. من بهترین نمره رو می‌خوام. معدلم باید بالای 19 باشه. توقع کمتر از این ندارم.

- شما واقعا حوصله داری؛ اما من این حوصله رو ندارم.

- مگه میشه که حوصله نداشته باشی؟ اگه حوصله نداشتی که نمره‌ت به این خوبی نمی‌شد؟ نه؟!

- خب یه جورایی راست می‌گی. مسلما اگر کسی درس نخونه نمره خوبی نمی‌گیره. مگه اینکه با کلک و نقشه و...

- تقلب!

- بله بله، تقلب. مگر اینکه بتونه با تقلب نمره نسبتا خوبی کسب بکنه؛ اما خب، راستش یه چند وقتی که حوصله‌ی درس‌خوندن ندارم. نمی‌دونم. خیلی کسل شدم. دیگه دلم نمی‌خواد که درس بخونم. خسته شدم.

- یعنی چی که خسته شدم؟! نباید که خسته بشی. الان اصلا وقت این‌جور حرف‌ها نیست. امسال سال نهایی دبیرستانه، تمام درس‌ها نهاییه. دو سال دیگه هم که کنکور داری. اگه از الان بخوای این‌طور صحبت کنی، دیگه بعدا می‌خوای چیکار کنی؟
- نمی‌دونم.

- یعنی چی؟ باید به فکر خودت باشی. اگه دانشگاه نری، می‌خوای چیکار کنی؟ حوصله کن. قوی باش. نذار که چیزی تو رو از پا دربیاره و شکستت بده.

- می‌گی چیکار کنم؟

- همین چیزهایی که دارم بهت می‌گم. اگه نتونی نمرات قابل قبولی بیاری، در آینده بهت لطمه وارد میشه. مطمئن باش. این نصیحت من به توئه. حالا یه اتفاقی برات افتاده.

من نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که باید شجاع باشی و با مشکلات بجنگی، نه اینکه اون‌ها تو رو شکست بدن.

جک به فکر فرو رفت. در همین حینی که دنیل صحبت می‌کرد، او هم به عواقب درس‌نخواندن می‌اندیشید. نمی‌دانست که چه کار بکند! سردرگم بود. واقعا هم حق داشت. حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت. نه فقط درس‌خواندن، بلکه حوصله‌ی خیلی کارها را نداشت. پیش خود اندیشید: «باید یه کاری بکنم.»

- بله. درست می‌گی. حق داری. باید یه کاری بکنم. باید به فکر خودم باشم. نگران نباشید. درس رو می‌خونم. من تمام سعی و تلاشم رو می‌کنم.

دنیل لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم که موفق باشی.

- ممنونم.

دنیل لبخندی از روی مهربانی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم عزیزم، کاری نکردم.

- این کنکور که می‌گین، جریانش چیه؟

دنیل حق به جانب به او خیره شد. به سرعت ادامه داد:

- نه نه. منظورم اینه که من دقیقا اطلاعات کاملی راجع به این موضوع ندارم. می‌خواستم که اطلاعاتم کامل بشه.

دنیل با شک گفت:

- راست می‌گی؟

پس از گفتن این حرف به سرعت متوجه شد که او را با لحنی خیلی صمیمانه مورد خطاب خود قرار داده است. برای تصحیح حرفش به سرعت افزود:

- اوه خیلی ببخشید.

جک با تعجب گفت:

- برای چی؟

- ببخشید من با شما با لحن خیلی صمیمانه‌ای صحبت کردم. تازه این کارم در حین صحبت‌هایی که کردیم چند دفعه تکرار شد. باید ببخشید.

- نه خواهش می‌کنم این رو نگید. شما هر طوری که دوست دارید صحبت کنید.

- می‌دونید؟ چون همسن هستیم این اتفاق به صورت ناخودآگاه افتاد.

- بله متوجه‌ام. هیچ موردی نداره. تازه به نظرم هم سخته و هم این طوری راحت‌تره. راحت باشید.

جمله‌اش را تصحیح کرد:

- ببخشید، راحت باش.

دنیل به سرعت متوجه شد که او با این مسئله هیچ مشکلی ندارد. خودش هم مشکلی نداشت. به هر حال این اتفاق به صورت ناخودآگاه در دل هر جوانی یا همسنی می‌افتد. لبخندی زد و ادامه داد:

- نگفتی، حالا راست میگی؟

جک چهره‌ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

- البته که راست می‌گم. پس چی فکر کردی؟ خب من اطلاعات کاملی در این زمینه ندارم.

- خیلی هم خوب. بین زمانی که وارد پیش‌دانشگاهی میشی، خیلی خیلی باید حواست رو جمع و جور کنی؛ یعنی خیلی باید فعالیت‌های سر کلاس و همین‌طور نمرات رو - حالا نمیگم فوق‌العاده عالی باشه - برای کسب نمرات مورد تایید سازمان وزارت آموزشی آمریکا افزایش بدی.

- نمرات مورد تایید سازمان آموزشی آمریکا؟ چه‌طور؟

- بله. کنکوری که ما امتحان می‌دیم با کنکور بعضی از کشورهای دیگه که صد درصد راه ورود به دانشگاه‌های اون‌ها تنها امتحان کنکوره خیلی با مال ما فرق می‌کنه. در طی سال تحصیلی پیش‌دانشگاهی باید نمرات تاییدیه رو کسب کنی و در آخر سال برای درس‌های عمومی و اختصاصی امتحان بدی؛ اما یه سری فرق داره. شما باید یه مقاله به زبان فرانسوی در خصوص رشته‌ای که در اون تحصیل می‌کنی ارائه بدی که این مقاله در خصوص دروس اختصاصی شماست. حالا درس‌های عمومی می‌مونه که اون هم باید کنکور بدی.

- پس فقط برای درس‌های عمومی کنکور برگزار میشه؟!

- البته.

- این خیلی خوبه. این خوبه که برای درس‌های اختصاصی کنکور برگزار نمیشه. فوق‌العاده عالیه!

- اجازه بده که این رو به حرف‌های قبلیم اضافه کنم که درسته که برای دروس اختصاصی کنکوری برگزار نمیشه؛ اما اون مقاله‌ای که باید ارائه بدی اگه سختیش بیشتر از کنکور نباشه کمتر هم نیست.

احساس نگرانی و ترس جک را فرا گرفت.

- لطفا بیشتر توضیح بده. منظورت چیه؟

- بین عزیز، فکر نکن که اون نوشتن اون مقاله به این راحتی‌هاست. درسته که کنکوری برای این دروس نیست؛ اما شما باید مقاله‌ای بنویسی که به هیچ عنوان تکراری نباشه و از خودت باشه. البته این موضوع تو دوره‌ی کارشناسی ارشد هم دوباره تکرار میشه.

جک بسیار نگران و دلواپس بود. از اینکه نتواند از پس وظیفه دانش‌آموزی‌اش بر بیاید می‌ترسید. پس از صحبت‌های دنیل او دیگر هیچ چیزی نگفت؛ بنابراین دنیل متوجه نگرانی‌های او شد. جک به خاطر نگرانی طرف مقابلش آزرده‌خاطر شد. دست‌هایش را روی دست‌های جک قرار داد و آن‌ها را به گرمی فشرد. جک که تا آن لحظه سرش پایین بود، آن را بالا آورد و به چشم‌های دنیل خیره شد. دنیل گفت:

- نگران چی هستی؟ نگران نباش.

لبخند زد:

- چیزی نیست، فقط یه کوچولو نگران شدم، همین. تا الان که متوجه شدی، نه که زیاد درس نمی‌خونم، فقط می‌ترسم.

- هیچ ترسی نداره. درس نخوندن زیاد که عیب محسوب نمیشه. تا الان نخوندی؟ هیچ اشکالی نداره. از الان برنامه‌ریزی کن و شروع کن و بخون. می‌دونم که، هیچ وقت برای موفقیت دیر نیست. هیچ وقت!

دنیل با ظرافت تمام و با لفظ زیبایی خود، جک را به آرامش دعوت کرد و تمام توصیه‌ها و نصیحت‌هایی را که یک پسر همانند او احتیاج دارد برای او به کار برد. او امیدوار بود که توانسته باشد از پس این مسئولیت برآمده باشد. او برای به سرانجام رساندن این وظیفه و مسئولیت، از برادرش آلبرت هم کمک گرفت و جک را بیش از پیش با واقعیات روبرو کرد. آلبرت و جک تقریباً در این موضوع همانند هم بودند و می‌توانستند مشوق

خوبی برای یکدیگر باشند. دنیل این موضوع را به خوبی می‌دانست و از عمد آلبرت را - که فاصله‌ی چندانی با آن‌ها نداشت - در گفت‌وگوهایشان در خصوص رمز موفقیت در درس‌خواندن شریک کرد. این برای جک یک امتیاز محسوب می‌شد؛ چراکه وی با کسی صحبت می‌کرد که در سنین او چنین وصف حالی را تجربه کرده بود.

پس از مدتی که از گفت‌وگوها گذشته بود و پس از رفت و آمدهای کوتاهی که خانم هیگمن انجام داده بود، حاضرشدن همه دور میز صرف غذا را اعلام کرد و عملیات خود را با خوش‌رویی هر چه تمام‌تر انجام داد. او چند نوع غذا برای آن شب تدارک دیده بود. دلیل این امر آن بود که از طبع غذایی میهمانان هیچ اطلاعی نداشت. هنگامی که دور میز جمع شدند، خانم مک‌فا - که تا آن لحظه در حال تدارک‌دیدن این شب باشکوه بود - با اجازه‌خواستن از خانم هیگمن اتاق را ترک کرد. شام در سکوت و آرامش صرف شد و هیچ‌یک از حاضرین جز برای تشکر و خوشمزگی و خوبی دستپخت، صحبتی نکردند. هرچند که این دستپخت در ظاهر متعلق به خدمتکاران خانه بود؛ اما خانم فارست به باطن قضیه پی برد و از خانم هیگمن تشکر فراوان کرد.

پس از صرف شام، همگی به سمت اتاق نشیمن روانه شدند تا کمی استراحت کنند و دوباره به گفت‌وگو بپردازند. این نظر بزرگ‌ترهای خانواده بود. قبل از آنکه دنیل بتواند از اتاق صرف غذا به بیرون بجهد، پدرش او را از این کار بازداشت و پس از آنکه همگی آن‌جا را خالی کردند، شروع به صحبت کرد:

- می‌بینم که خوب با جک گرم گرفتی. نه از اون قول‌دادنت برای شرفیاب‌شدن به این مهمونی و نه از این گرم و صمیمیت خالص.

دنیل خنده‌ای کرد.

- خب چیکار کنم؟ صمیمیت یهو پیش اومد دیگه. نمی‌تونم که جلوش رو بگیرم. به هر حال داشتیم صحبت می‌کردیم. آن‌چنان هم صمیمی نشدیم که.

- خیلی خب. می‌دونی که شوخی کردم. دارم دست میندازمت. با همین چند دقیقه حرف‌زدن که کار به جایی پیش نمیره. یه کاری می‌خوام بکنی.
- بله بابا؟
- پدر جک خیلی از دست اون اعصابش خرده؛ به‌خاطر درس‌نخوندنش. خیلی هم از تو تعریف می‌کرد. من هم بهش گفتم که از تو می‌خوام که با جک حرف بزنی، شاید تاثیری داشته باشه.
- بابا! من با جک صحبت کردم.
- در خصوص همین موضوع؟
- بله بابا. حرف به این سمت کشیده شد. ما هم در خصوص این مورد صحبت کردیم. خودش هم به این رفتارش اعتراف کرده. برای اینکه بیشتر براش قضیه رو روشن کنم، حتی پای آلبرت رو هم به این قضیه کشوندم.
- چه‌طور؟
- کاری کردم که پای صحبت‌های آلبرت هم بشینه تا از تجربیات اون هم بهره ببره. می‌دونید که یه جورایی اون‌ها شبیه همند.
- آقای هیگمن اخم‌هایش در هم رفت. فکرش را به زبان آورد.
- چرا همچین کاری کردی؟ چه لزومی داشت که یه همچین کاری بکنی؟!
- با تماشای اخم پدر، دلهره‌ای بر احساس دنیل نشست.
- چرا بابا؟ کار اشتباهی کردم؟ من فکر نمی‌کنم که کار اشتباهی کرده باشم.
- آقای هیگمن با در نظر گرفتن ناراحتی پسرش موضوع را برای او شرح داد.

- نه، کار اشتباهی نکردی پسر. فقط من یه خرده دل نگرانم.

- چه طور بابا؟ دل نگران چی هستین؟

- نمی‌خوام که کارهای آلبرت برای کسی شرح داده بشه، می‌فهمی؟ نمی‌خوام. به هیچ وجه، اصلاً! وقتی که این خانواده تو رو این‌طور تحصیل کرده و باهوش و بی‌ریا و پاک در نظر گرفتن، من نمی‌خوام گذشته‌ی آلبرت برای اون‌ها روشن و واضح جلوه کنه.

- پدر چی دارین می‌گین؟ چه گذشته‌ای؟ آلبرت که گذشته‌ی بدی نداره.

- چرا داره. همین که توی یه همچین دانشگاهی درس می‌خونه، کار رو خراب می‌کنه.

دنیل قصد اعتراض داشت؛ اما پدرش به او چنین فرصتی عطا نکرد و با جدیت تمام خواستار سکوت او شد.

- وقتی که این‌قدر ما ادعای خانوادگیمون بالاست، نباید اجازه بدیم یه همچین چیزی خلاف ادعای ما رو ثابت کنه. اگه الان بین اون دو چنین چیزی اتفاق بیفته و حرف از گذشته‌ها وسط کشیده بشه، خلاف این ادعا ثابت میشه.

- پدر! چی دارین می‌گین؟ آلبرت پسر شماست نه خدمتکار خونه‌تون. شما چه طور می‌تونن همچین حرفی بزنی؟ اصلاً جدا از این حرف‌ها، آلبرت گذشته بدی نداره که شما این‌طوری می‌کنین!

توماس به چشم‌هایش خیره شد و با جدیت تمام گفت:

- آره. درست می‌گی. حق با توئه. آلبرت پسر منه، از وجود منه. این وظیفه‌ی منه که از پسر من تحت هر شرایطی محافظت کنم. تو الان جوری با من حرف می‌زنی که انگار من شوهر مادرشم، نه پدرش!

دنیل دستپاچه شد. برای زدودن سوءتفاهم اقدام کرد؛ اما توماس به او اجازه‌ی صحبت نداد.

- ساکت! نمی‌خوام چیزی بشنوم. تو هنوز تو سنی قرار نگرفتی که بتونی من رو درک کنی. نمی‌خوام باهات بحث کنم. تو هم صحبت اضافی نکن. به اون چیزی که میگم گوش کن. بفهم که چی کار می‌کنی و چی کار نمی‌کنی. متوجه باش. حالا هم دعا کن که گند کاری که سهواً کردی بالا نیاد؛ چون اون موقع این آبروی منه که رفته.

- ولی پدر...

- الان نمی‌تونم و نمی‌خوام که باهات بحث کنم. مهمون‌ها منتظرن.

با همان نگاه جدی، به قصد پیوستن به میهمان‌ها رویش را برگرداند. دنیل پدرش را صدا زد؛ ولی توماس زحمت ایستادن را هم به خود نداد، چه برسد به اینکه بخواهد به حرف پسرش گوش بسپارد. چندین و چندبار پدرش را صدا کرد؛ اما آن عکس‌العملی را که خواستار دیدنش بود ندید. ناامیدانه آخرین قدم‌های پدرش را نگاه کرد و پس از آن، تنها به برخورد کفش‌های پدرش به روی سرامیک عمارت گوش می‌داد.

ناراحت بود؛ ناراحت از اینکه پدرش را دچار سوءتفاهم کرده بود. درست بود که توماس با لحن بدی با او صحبت کرده بود؛ اما این چیزها برایش اهمیت نداشت، فقط و فقط سوءتفاهم و ناراحتی پدرش برای او در الویت بود. از یک طرف ناراحتی پدرش و از طرفی هم‌نشینی آلبرت و جک نگرانش کرده بود. درست که پدرش را درک کرد و خود را جای او گذاشت، متوجه نگرانی توماس شد. البته این فکر غلط او بود که فکر می‌کرد توماس را درک کرده. حقیقتاً غلط بود. او توماس نبود، بلکه دنیل بود؛ فقط و فقط دنیل. تا زمانی که پدر نشده بود و همان شرایط توماس را حس و درک نکرده بود، نمی‌توانست کاملاً پدرش را درک کند؛ اما می‌توانست متوجه نگرانی‌های او شود. این حس و ادراک فقط و فقط 20-30 درصد از همه‌ی ادراک را در بر می‌گرفت.

باید جلوی افراط و تفریط هم‌نشینی و صحبت‌های آلبرت و جک را می‌گرفت. می‌خواست که فکری کند؛ اما ترجیح داد که اول اوضاع را بسنجد و پس از آن نقشه‌ای بکشد و مانع آن دو بشود. پس از اینکه اوضاع را سنجید، متوجه همه‌ی کم و کاستی‌های اوضاع شد. پدرش اصلاً به او نگاه نمی‌کرد. گهگاهی هم که چشمش به او می‌خورد، جز نگاه‌های عصبانی و چشم‌غره چیز دیگری نصیبش نمی‌شد. تنها چیزی که نصیبش می‌شد، نگاه‌هایی بود که با دستور خواستار جمع و جور کردن اوضاع بود. حواس و تمرکزش را جهت درست‌کردن اوضاع جمع کرد. برای اینکه بتواند متوجه صحبت‌های جک و آلبرت شود، نزدیک‌ترین مکان مبل را برای نشستن انتخاب کرده بود. تمام حواسش را معطوف به صحبت‌های آن دو کرده بود. آن دو راجع به مسائلی صحبت می‌کردند که زیاد معطوف به زندگی کاری آلبرت نشده بود. البته دقیقاً صحبت‌های آنان دنباله همان صحبت‌هایی بود که دنیل آن را تشکیل داده بود. آب دهانش را قورت داد و اضطراب گرفته بود. فقط منتظر یک فرصت برای قطع کردن مکالمات آن‌ها بود. در ذهنش نقشه‌هایی را که می‌توانست اجرا کند واری می‌کرد؛ بلکه بتواند یکی از آن‌ها را عملی کند. البته نه از نقشه‌ای خبر بود و نه از فرصتی تنها چیزی که مشخص بود، صبرنداشتن او بود. به نظرش آمد که بین مکالمات آن‌ها بیاید و صحبتشان را قطع کند؛ اما آن قدر احمق نبود که یک‌باره وسط حرف‌های آنان بیاید و صحبتشان را قطع کند. از یک طرف نگاه‌های توماس و از طرف دیگر نداشتن فراهم‌کردن موقعیت مناسب و یا به تعبیر دیگری نداشتن نقشه‌ای، فشار زیادی بر او وارد کرده بود. کم‌کم حرف‌های آنان به اوج می‌رسید و تلاش فکری دنیل هم بیشتر می‌شد. یکی از خدمتکاران به همراه یک سینی که فنجان‌های قهوه به روی آن قرار داشت وارد سالن شد. سریعاً نقشه‌ای در ذهنش به وجود آمد و به دنبال آن خیالش کمی راحت شد.

ماریا با لبخند کوتاهی خدمتکار را خطاب قرار داد.

- تو این جا چیکار می‌کنی؟

- خانم مک‌فا همه رو از عمارت بیرون فرستاد به غیر از من، گفتن شاید احتیاج بشه.

به دنباله حرفش با چشمانش به سینی قهوه اشاره کرد. با دیدن نگاه‌های ماریا و جمله‌ی «این خوبه» - که از دهان ماریا خارج شده بود- متوجه شد و دنباله کارش را گرفت. از دزیره شروع کرد و آخرین نفراتی که به آن‌ها می‌رسید، کسانی جز آلبرت و جک نبود و برای این کار درست باید از مقابل دنیل رد می‌شد. به دنیل رسید و سینی قهوه را مقابلش گرفت. برای آنکه کیفیت نقشه‌اش بیشتر شود، قهوه را رد کرد و پس از آن نوبت به آلبرت و جک که با فاصله‌ای به اندازه یک نفر از هم نشسته بودند رسید. خدمتکار جهتش را به سمت چپ کج کرد؛ دنیل پاهایش را بین پاهای او فرو برد و سینی حاوی قهوه به روی آلبرت پرت شد و خدمتکار هم پخش زمین شد. تمام لباس‌های آلبرت کثیف شده بود. بلند شد و صدای بلندش به هوا برخاست:

- حواست کجاست؟ مگه جلوی چشمت رو نمی‌بینی؟

خدمتکار - که دست‌ها و زانوانش درد می‌کرد - با تمام توان به همراه دردی که همراه خود می‌کشید بلند شد. ماریا - که از جای خود برخاسته بود - به سرعت به سمت آلبرت حرکت کرد. او را با چشمانش و بدون اینکه به او دست بزند، بررسی کرد و حالش را پرسید.

- آقای هیگمن من خیلی متاسفم!

به جای اینکه آلبرت پاسخ او را بدهد، ماریا پاسخش را داد:

- یعنی چی که خیلی متاسفی؟ مگه تو جلوی پاهات رو نمی‌بینی؟ دست و پا چلفتی!

خدمتکار که ترسیده بود، با حرف‌های امیدوارکننده و مثبت، اظهار پشیمانی کرد. در حین اینکه با لکنت صحبت می‌کرد، به سمت دنیل چرخید تا مقصر اصلی را به همه نشان دهد؛ اما زیر پایش در رفت و به سمت پایین پرت شد؛ اما خودش را کنترل کرد. چهره‌ی ماریا در هم رفت و چشم‌هایش را بست. خدمتکار به کفشش نگاه کرد و متوجه شد که پاشنه‌اش در حال کنده‌شدن است. دنیل گفت:

- مامان! آلبرت! ببینید! معلومه که چرا پخش زمین شده!

به سمت خدمتکار نگاه کرد.

- حتما از قبل پاشنه‌ی کفش ترک خورده بوده و داشته کنده می‌شده. چرا حواست رو جمع نمی‌کنی؟

خدمتکار دست به اعتراض برداشت؛ اما دنیل به او اجازه‌ی صحبت کردن نداد.

- لزومی نداره توضیح بدی. بلند شو برو.

با نگاه‌های چشم‌هایش به او فهماند که سکوت کند و هرچه سریع‌تر آن‌جا را ترک کند. از روی ناچار سکوت کرد و به سمت راست برگشت؛ اما دوباره به سمت پایین کشیده شد و دوباره خودش را کنترل کرد

ماریا با صدایی که عصبانیت در آن موج می‌زد، از او خواست تا کفش‌هایش را در بیاورد و هرچه زودتر آن‌جا را ترک کند. قبل از آنکه خدمتکار از سالن خارج شود، آلبرت با عصبانیت راه رفتن را پیش گرفت. ماریا رو به سوی میهمانان کرد و همراه با یک عذرخواهی کوتاه از سالن خارج شد و راه اتاق آلبرت را در پیش گرفت.

توماس شک کرده بود که اتفاق افتادن این قضیه به پسرش، دنیل برمی‌گردد. البته مطمئن نبود. از یک طرف به دنیل فهمانده بود که مانع صحبت‌های آلبرت و جک بشود

و از طرفی این اتفاق می‌توانست واقعا یک تصادف باشد؛ چرا که کفش‌های خدمتکار ترک برداشته بود. به دنیل نگاه کرد تا حداقل با توجه به حرکات بدن و نگاه‌های چشمانش متوجه اصل قضیه بشود. دنیل که نگاه‌های پدرش را روی خود دید، از این ترسید که نکند او متوجه همه‌چیز بشود؛ بنابراین در یک نگاه گذرا با جدیت به پدرش نگاه کرد و سرش را به سمت جک برگرداند.

- جک! نظرت چیه که بریم بیرون قدم بزنیم؟

مات و مبهوت گفت:

- بیرون؟!!

دنیل، لبخندی زد و گفت:

- منظورم بیرون از عمارته، جلوی در ورودی عمارت.

او هم لبخندی زد و گفت:

- مخالفتی ندارم.

هنری متوجه سردی هوا شده بود و به نظرش هوا سرد بود. نگران فرزندش شد و دوست نداشت که جک در این سردی هوا به بیرون برود.

- به نظرتون هوا سرد نیست؟

دنیل پاسخ داد:

- نه! هوا خوبه.

- اما به نظر من هوا سرده.

- اوه آقای فارست! نگران نباشید. هوا سرد نیست؛ اما گرم هم نیست. توی فصل پاییز هستیم و حتما هوا سرده؛ اما نه به اندازه زمستون. هوا خنکه. من که خیلی دوست دارم که توی این هوا با جک عزیز قدم بزنم.

به سمت جک نگاه کرد و به رویش لبخند زد. جک هم به دنبال آن، لبخندی به لب آورد.
- البته.

هنری گفت:

- پس وقتی که بیرون می‌رید یه چیزی روی لباس‌هاتون بپوشید.

از بین آن دو، دنیل گفت:

- مثلا چی؟

- نمی‌دونم! لباس گرم، ژاکت...

به میان حرفش آمد:

- پالتو!

هنری همچنان به او خیره ماند. پس از گذشت چند ثانیه، جک ادامه حرفش را گرفت و تایید کرد که برای بیرون رفتن یک پالتو می‌پوشند. البته او از طرف خودش حرف زده بود و اطلاعی از نظر جک نداشت. جک هم اعلام کرد که همراه خودش پالتو آورده است و برای بیرون رفتن از آن استفاده می‌کند. هنری هم دیگر مخالفتی نکرد.

جک از اینکه پدرش نگرانش شده بود خوشحال بود؛ ولی از اینکه مادرش حتی به خود تکانی نداد و هیچ چیزی در این باره نگفته بود خیلی ناراحت بود. دلش از مادرش گرفته بود. دوست داشت که مادرش هم برای او ناراحت بشود و چیزی بگوید تا دلش آرام

گردد؛ اما دزیره هیچ چیز نگفت. برایش اهمیت نداشت که او حتما حرفی برای نگرانی‌اش بزند، می‌توانست از حرکات چشمانش هم متوجه نگرانی‌های مادرش هم بشود؛ اما نه تنها یک ذره نگرانی در چشم‌های مادرش برای خود ندید، بلکه با چشم‌های خودش دید که دزیره به هیچ عنوان به این قضیه اهمیت نمی‌دهد و این قضیه برای او یک مسئله‌ی عادی است.

دنیل دستش را به آرامی پشت جک گذاشت و او را همراه خود روانه بیرون از سالن نشیمن کرد. به وسط یکی از سالن‌های عمارت خانواده‌ی هیگمن رسیدند. یک طرف سالن پله‌های قطور و بلندی بود که به طبقه دوم و طبقه‌های بالاتر منتهی می‌شد و یک طرف سالن هم در ورودی عمارت به چشم می‌خورد. جک به سمت در ورودی قدم برداشت که دنیل بازوانش را گرفت و مانع از رفتن او شد.

- صبر کن! من باید برم طبقه بالا. منتظرم باش.

- می‌خواهی بری پالتو بیاری؟

سرش را تکان داد. جک هم سرش را تکان داد و تا چند ثانیه رفتن دنیل را مشاهده کرد که به کنار دیوار کنار پله‌ها رفت و سوار آسانسور شد. به روی هم لبخند زدند تا اینکه در آسانسور بسته شد. به سمت در ورودی رفت. به یاد آورد که موقع آمدن به داخل عمارت یکی از خدمتکاران پالتویش را گرفته بود. کنار در ورودی و یا نزدیک به آن هیچ رختکنی نبود؛ بنابراین حدس زد که ممکن است لباس‌های میهمانان را درون اتاق رختکن بگذارند، پس به دنبال آن گشت. درون سالن که درازای طولانی‌ای داشت گیر کرده بود. دقیقا نمی‌دانست که کجا برود! از همان در ورودی شروع به گشتن کرد تا بتواند اتاق رختکن را پیدا کند؛ اما هرچه که به جلوتر می‌رفت ناامید می‌شد. همچنان به جستجویش ادامه داد تا اینکه چشمش به ورودی دیگری افتاد. در سالنی که قرار داشت هیچ اتاقی نبود؛ پس به اجبار وارد ورودی‌ای که دیده بود شد. اطراف سالن جدید به

درهای فراوان مزین شده بود. او که ناامید شده بود، نفسش را با حرص بیرون فرستاد؛ چراکه نمی‌توانست در تک‌تک اتاق‌ها را باز کند؛ برای این کار به گستاخی زیادی نیاز بود که او این گستاخی را نداشت و از دیدگاه او این کارش جز بی‌ادبی چیز دیگری نبود. به سمت عقب برگشت و به سمت بیرون از آن محوطه قدم برداشت که با صدای باز شدن یکی از درها ایستاد و به عقب برگشت. با دیدن یک خدمتکار خوشحال شد و به آرامی به سمتش قدم برداشت. آن خدمتکار که با بازکردن در و با روبروشدن ناگهانی جک تعجب کرده بود، با شک به او نگاه کرد؛ البته تعجبش زیاد در صورتش مشخص نبود.

- خانم؟

خدمتکار لبخند کوتاهی زد و گفت:

- آه آقای فارست! شما؟!

- من دنبال پالتوم می‌گردم. نتونستم پیدا کنم برای همین کشیده شدم این‌جا؛ چون نه رختکنی دم در ورودی دیدم و نه اتاقی. پس...

- بله بله. پالتوی شما حتما باید توی اتاق رختکن باشه. فقط چند لحظه منتظر باشید.

جک سرش را به آرامی تکان داد. خدمتکار وارد یکی از آن اتاق‌ها شد و پس از چند لحظه با یک پالتو نزد جک برگشت.

- همینه دیگه، آره؟

جک حین اینکه پالتو را از دستش می‌گرفت، حرفش را تایید کرد؛ تشکر کوتاهی کرد و به سمت خروجی حرکت کرد. همزمان که قدم‌هایش را برمی‌داشت، پالتویش را هم پوشید. از در ورودی که کاملاً خارج شد، دنیل را که از پله‌ها به سرعت پایین می‌آمد دید. اینکه جک هم از آن در ورودی خارج شده بود از نگاه دنیل دور نمانده بود. دنیل

هم پالتویش را پوشیده بود. با لبخند به سمتش آمد و با یکدیگر از در ورودی اصلی خارج شدند.

تمام لباس‌هایش کمابیش با قهوه‌ی غلیظ مخلوط شده بود. از وقتی که قهوه به رویش خالی شده بود، تعادل روانی‌اش را از دست داده و بسیار عصبانی بود و فقط و فقط به آن خدمتکار دست و پا چلفتی فحش می‌داد. دلیل این امر برای انسان خیلی مضحک و بسیار مسخره است که فقط به خاطر یک کثیفی سهوی آن قدر از دست طرف مقابلش بیزار شود که چپ و راست به او فحش بدهد؛ اما برای آلبرت این‌گونه نبود. سه فنجان قهوه‌ی غلیظ کامل به رویش خالی شده بود و تمام لباس‌هایش را رنگی کرده بود و به هیچ عنوان هم قابل بازیافت نبود. از یک طرف با خالی‌شدن محتویات قهوه به رویش، با تبدیل‌شدن به تیپی دیگر احساس حقارت در مقابل تمام کسانی که در آن حادثه حضور داشتند پیدا کرده بود و از طرفی احساس داغی‌ای که به روی بدنش ایجاد شده بود و به دنبال آن کثیفی‌ای که به روی بدنش درست شده بود، او را به حالت انزجار درآورده بود و از طرف دیگر هم که با کثیف‌شدن لباس‌هایش بیش از پیش بر عصبانیتش چنگ می‌زد.

در وسط اتاقش ایستاده بود و نفس‌های محکم و پی‌درپی که از روی عصبانیت بود می‌کشید. گهگاهی حرکت می‌کرد و می‌ایستاد و مدام به عامل این بدبختی فحش می‌داد. عصبانیت به او اجازه فکرکردن به هیچ کاری را نمی‌داد. زمان زیادی از آمدنش به اتاق نگذشته بود که در اتاق به سرعت باز شد و ماریا به داخل اتاق آمد.

- آلبرت! حالت خوبه؟

- نه مامان! اصلا خوب نیستم.

- چرا این قدر صورتت قرمز شده؟ چرا این قدر عصبانی هستی؟
- مامان به خاطر خدا. این دیگه چه سؤالاییه که می پرسید؟ لزومی نداره که بگم چرا عصبانیم. خودت که دیدی چی شد!
- این طوری خودخوری کردن هیچ فایده‌ای نداره. عزیزم! می‌دونم که خیلی عصبانی هستی. درک می‌کنم. منم اگه جای تو بودم و این همه کثیفی روی خودم و بدنم و لباس هام می‌دیدم، شاید ده برابر تو بیشتر عصبانی می‌شدم. تو نگران نباش! خودم به حساب اون دختر می‌رسم. بلند شو. بلند شو برو تو حموم. خودت رو تمیز کن.
- به سمت اتاق رختکن رفت و برای آلبرت لباس‌های جدیدی آماده کرد. در حین اینکه کارهایش را می‌کرد، متوجه شد که آلبرت هنوز هم بی‌حرکت به روی تخت نشسته و به روبرو خیره شده است.
- تو که هنوز نشستی؟ بلند شو!
- با حرف‌هایی که مادرش زده بود کمی از عصبانیتش فروکش کرده بود. پس از اعتراض ماریا نفسش را عمیق بیرون فرستاد و به سمت اتاق حمام حرکت کرد.
- سریع آماده شو، بیا پایین.
- دستش به روی دستگیره متوقف شد و بدون اینکه حرکت کند، به عقب برگشت و به چشم‌هایش ماریا خیره شد.
- نه مامان. من دیگه نمیام. حوصله ندارم.
- ماریا کاملا پسرش را درک می‌کرد؛ بنابراین با او هیچ مخالفتی نکرد. آلبرت هم با نشنیدن اعتراض و مخالفت ماریا راه رفته‌اش را در پیش گرفت. ماریا هم پس از اینکه

لباس‌های آلبرت را آماده کرد، برای به حساب رسیدن آن دختر که عامل عصبانیت پسرش شده بود به قصد رفتن به آشپزخانه اتاق را ترک کرد.

بعد از اینکه آلبرت خودش را در میان آب‌های سرد یافت و به مراتب پس از آن، هر چه قدر که زمان می‌گذشت، عصبانیتش کمتر و کمتر می‌شد و زمانی هم که از اتاق حمام خارج شد، جز رگه‌هایی کوچک از خشم چیز دیگری از عصبانیتش نسبت به همه چیز باقی نمانده بود.

در حال آماده‌شدن بود که گوشی‌اش زنگ خورد. اهمیتی نداد؛ چون که در حال آماده‌شدن بود؛ اما پس از اینکه دوباره گوشی‌اش به صدا درآمد، به ناچار به سمت تخت قدم برداشت و گوشی‌اش را از روی میز کشویی کنار آن برداشت. روی صفحه موبایلش نام مایکل به چشم می‌خورد. با یک حرکت کوتاه تماس را برقرار کرد.

- سلام مایکل!

- آلبرت!

آن طرف خط، صداهای بلند و شلوغ می‌آمد. صداها آن قدر بلند نبود که آلبرت صدای مایکل را نشنود؛ اما آن صداها ذهن او را به جستجوی مکانی که مایکل در آن قرار داشت وا داشت.

- کجایی مایکل؟ چرا این قدر سر و صداست؟

- آلبرت! من الان توی کلوبم.

- کلوب؟!

- آره. با چند تا از بچه‌ها اومدیم این جا یه کم خوش بگذرونیم. دعوت می‌کنم که بلند شی بیای این جا. میای؟

از اینکه به این مهمانی شبانه برود چندان مطمئن نبود. پس از آن اتفاق حوصله‌ی رفتن به هیچ‌کجا را نداشت. تا چندین دقیقه قبل درخواست مادرش را برای بیرون رفتن رد کرده بود و حالا اگر به بیرون می‌رفت یک جور تضاد در عمل پیش می‌آمد. واقعا نمی‌دانست که چه تصمیمی بگیرد.

- نمی‌دونم.

- آه! زود باش، بیا پسر. خوش می‌گذره.

آلبرت کمی بیشتر به رفتن فکر کرد. مایکل بیشتر و بیشتر اصرار می‌کرد؛ چون دوست داشت که آلبرت هم در این خوش‌گذرانی به جمعشان پیوندد. آلبرت هم بی‌تمایل نبود و با صداهایی که از پشت موبایل و فکرکردن به آن می‌شنید و می‌اندیشید بیش از پیش ترغیب می‌شد. نفسش را عمیق بیرون فرستاد و با رضایت خود را اعلام کرد.

- پس منتظرتم. زود بیا.

از روی تعجب خنده‌اش گرفت. البته خنده‌اش کوتاه و همراه با طعنه بود.

- حالت خوبه؟ من که نمی‌دونم شماها تو کدوم کلوب هستین!
خودش هم خنده‌اش گرفت.

- آه! متاسفم. توی OPEN CLUB NIGHT هستیم. زود بیا.

تمام چهره‌اش کمی از تعجب باز شد. خنده‌اش هم گرفته بود.

- آه مایکل! شوخیت گرفته؟ می‌خوای من رو دیوونه کنی نه؟

مایکل هم خندید.

- زود باش پسر، اذیت نکن. فقط می‌خوایم خوش بگذرونیم. سخت نگیر.

- مطمئنم که تو می‌خواهی من رو دیوونه کنی.

- تو این طوری فکر کن. مگه ما چند وقت یه بار میایم یه همچین جاهایی؟ می‌خوایم خوش بگذرونیم، کار دیگه‌ای که نمی‌کنیم.

با کنایه گفت:

- اوه آره. ما که کار دیگه‌ای نمی‌کنیم. تنها کاری که می‌کنیم وارد اون سکو می‌شیم و می‌رقصیم؛ بعدشم که...

- آلبرت. اونی که می‌خواه دیوونه بشه تویی نه من. با این توصیفات که تو می‌کنی من بیشتر تو این شوق غرق میشم.

« OPEN CLUB NIGHT » تمام فکر آلبرت را به خود مشغول کرده بود. با نقش‌بستن سکوی دایره‌ای شکل بیش از پیش شوق و شغف نسبت به آن بیشتر و بیشتر می‌شد. کاملاً از رفتن مطمئن بود.

- باشه باشه. منتظرم باش.

از اینکه می‌خواست به آنجا برود خیلی خوشحال بود. به کل تمام اتفاقات بد آن شب را فراموش کرده بود و به تنها چیزی که فکر می‌کرد، آن کلوب بود و سکوی دایره‌ای شکل بود. آن شب فقط می‌خواست که خوش بگذراند. اتصال گوشی‌اش را قطع کرد. دندان‌های پایینی‌اش را با حرصی که از شوق فراوان نشأت می‌گرفت به روی لب‌های پایینی‌اش کشید. به وسیله تلفنی که به روی میز کوچک کشویی کنار تخت خواب قرار داشت با خط تماس آشپزخانه که به خدمتکاران وصل می‌شد، ارتباط برقرار کرد.

- آلبرتم. من دارم میرم بیرون. بعد از اینکه رفتم بیرون، بیا بالا و لباس‌های کثیفم رو ببر. باید شسته بشه. لباس‌ها رو توی اتاق حمام گذاشتم.

- بله آقا.

بعد از اینکه صدای بوق مداوم در گوشی دختر پیچید، گوشی را به روی جایگاه خودش گذاشت.

- کی بود؟

- آلبرت بود. باید برم بالا لباس‌های کثیفش رو بردارم.

دختر به سمت پیشخوان آشپزخانه روانه شد و در جهت مخالف دختر دیگر و در مقابل او که به روی صندلی نشسته بود، ایستاد.

- چیزی راجع به من نگفت؟

- نه! چیزی نگفت. چرا این قدر به این موضوع فکر می‌کنی؟ کافیه دیگه.

- اگه فکر نکنم و بررسی نکنم پس چیکار باید بکنم؟ من نمی‌خوام که اخراج بشم.

- نگران نباش! مطمئن باش که خانم هیگمن هیچ وقت به خاطر چنین مسئله کوچیکی تو رو اخراج نمی‌کنه. هیچ وقت!

- شاید به نظر تو مسئله کوچیکی باشه، از نظر من هم مسئله کوچیکیه؛ چون که من از عمد اون سینی حاوی قهوه رو روی آلبرت خالی نکردم، کاملا سهوی بود.

چشم‌هایش را به سمت پیشخوان نگه داشت. طوری به پیشخوان نگاه می‌کرد که انگار در فکر فرو رفته است و به هیچ عنوان حواسش به اطرافش نیست و فقط به یک مسئله فکر می‌کند. گفت وگوهای بین خودش و دنیل همانند یک فیلم در ذهنش نقش بست:

« دنیل به آرامی و شمرده شمرده گفت:

- هیچ کس نباید از این موضوع باخبر بشه. هیچ کس هیچ کس!

- اما آقای هیگمن...

- نمی‌خوام چیزی بشنوم. هیچ اسمی نباید از من برده بشه. باید کاملا سکوت کنی و موضوع امشب رو به دست فراموشی بسپاری. کلا باید اتفاق امشب رو فراموش کنی.

- ولی اگه کسی ازم پرسید من چی بگم؟

- این دیگه مشکل من نیست، مشکل توئه.

چهره‌اش به‌خاطر ناراحتی درهم رفته بود. دلیل متاثر شد و قلبش نسبت به او نرم‌تر شد.

- ببین، من نمی‌خوام به تو بدی کنم. هیچ مشکلی هم با تو ندارم. لازم نیست بیشتر از

این هم بدونی. فقط همین کافیه که بدونی این اتفاق و این راز باید همیشه بین خودمون بمونه. اصلا چیز مهمی نیست. آن‌چنان هم مسئله‌ی مهمی نیست که بخوام این‌قدر با تو بحث کنم. فراموشش کن؛ ولی موضعت رو تغییر بده. هیچ‌کس نباید از اصل قضیه باخبر بشه. فهمیدی؟

هیچ پاسخی از جانب دختر نشنید.

- حرفم کاملا واضح بود. فهمیدی؟

- بله؛ ولی آقای هیگمن! من چی باید بگم؟

- نمی‌دونم. یه داستانی سر هم کن. خودت فکر کن که چی باید بگی.»

افکار دختر که به پایان رسید، زیر لب گفت:

- کاملا سهوی بود.

- معلومه که کاملا سهوی بود.

افکارش از درون به بیرون معطوف شد و از فکری که ذهن او را به خود مشغول کرده بود، بیرون آمد و حواسش به اطرافش معطوف شد. دختر تا نگاه همکارش را به روی خود دید، ادامه داد:

- من رو ببین! تو که چیزی رو قایم نمی‌کنی؟

- این هم سؤاله که می‌پرسی؟ نه! چی رو باید قایم کنم؟

حتی اگر که دنیل هم به او گوشزد نمی‌کرد، او به هیچ‌کدام از همکاران دیگرش این مشکل را شرح نمی‌داد. هم این مشکل و هم هر مشکل دیگری که ممکن بود و است که برایش پیش بیاید. هیچ علاقه‌ای برای درست‌کردن دردسر برای خود نداشت. تمام خدمتکارانی که هم پایه او هستند و به نسبت موقعیت او را دارند ممکن است که رقیب او باشند و نباید هر حرفی را به آن‌ها بزند؛ چون بی‌شک ممکن است برای خود دردسر درست کند.

برای آن دختر اصلاً اهمیت نداشت. به آرامی به سمت در خروجی قدم برداشت.

- به زودی باید برم بالا. تو هم دیگه زیاد این‌جا نمون، برو استراحت کن. می‌خوای قبل از اینکه برم بالا ببرمت توی اتاق؟

- نه حالم خوبه، خودم می‌تونم برم. تو برو به کارات برس.

- باشه.

دختر به خروج همکارش به بیرون نگاه کرد و پس از آن رویش را برگرداند. روی زانوان پاهایش و ساعد دست‌هایش چسب زخم زده بود. تا چند روز نباید آن‌ها را باز می‌کرد؛ حداقل تا زمانی که زخم‌های کوچک و سطحی‌اش کاملاً خوب شوند. دوباره در افکارش غرق شد. با یادآوری چیزهایی که به آن فکر می‌کرد، نفس عمیقی کشید.

از در ورودی عمارت، هم‌قدم و هم‌دوش با یکدیگر به آرامی و به آهستگی قدم برمی‌داشتند. هر کدامشان در افکار خودشان غرق بودند. این غرق‌شدن در افکار باعث شده بود که فقط و فقط به افکار خود فکر کنند و اصلاً هم متوجه گذشت زمان نشوند. به قصد حرف‌زدن و هواخوردن و قدم‌زدن بیرون آمده بودند. هدف قدم‌زدنشان را به سرانجام رسانده بودند؛ ولی نه هیچ حرفی با یکدیگر می‌زدند و نه به یکدیگر نگاه می‌کردند، فقط به جلو خیره شده بودند؛ اما ذهنشان در مکان دیگری سیر می‌کرد.

دوباره جک ناراحت بود؛ خیلی خیلی ناراحت. افکارش، جسمش و روحش دیگر کاملاً خسته بودند. این دفعه‌ی اولش نبود که مادرش این‌قدر نسبت به او بی‌توجه بود. به هیچ عنوان دفعه اولش نبود. مادرش سال‌ها بود که این‌چنین سرد و بی‌اهمیت با او برخورد می‌کرد. مسلماً باید اشک می‌ریخت. باید بغض می‌کرد؛ اما دیگر کار از گریه‌کردن و اشک‌ریختن گذشته بود. سال‌ها بود که به‌خاطر این رفتارها اشک می‌ریخت. حتی اگر هم می‌خواست اشک بریزد باید جلوی خودش را می‌گرفت؛ چون دقیقاً یک غریبه در کنارش بود. تمام صحنه‌های بی‌توجهی مادرش در آن شب از جلوی چشمانش گذشت. تک‌تک صحنه‌هایی که در ذهنش تکرار می‌شد، همانند تیری در درون قلبش فرومی‌رفت. تک‌تک آن جدیت‌ها، تک‌تک آن بی‌محل‌ها، تک‌تک آن اهمیت‌ندادن‌ها و هر تک‌تک‌های منفی دیگری که در آن شب او از مادرش دیده بود. احساس خستگی می‌کرد؛ هم جسمش خسته بود و هم روحش. صبرش کم‌کم لبریز می‌شد و می‌خواست که فوراً برود. خیلی دلش می‌خواست که علت این بی‌محل‌ها و اهمیت‌ندادن‌های مادرش را بداند. خیلی دلش می‌خواست؛ ولی حیف! حیف که نه خودش می‌دانست که چرا مادرش با او این‌چنین سرد برخورد می‌کند و نه مادرش علت این بی‌مهری‌ها را می‌گفت و نه راهی را پیدا کرده بود که حداقل خودش بتواند بفهمد که دلیل این رفتارها چیست. خیلی دلش می‌خواست که دلیل این رفتارها را بداند؛ خیلی!

خراشی که دزیره آن شب بر قلبش وارد کرده بود، باعث شده بود تا نه تنها صحنه‌های دل‌مشغولی‌های آن شب را در ذهنش بگذراند؛ بلکه بعضی از صحنه‌هایی از بی‌مهری‌های مادرش را که در آن لحظه ذهنش می‌توانست به یاد بیاورد از نظر می‌گذراند و با فکرکردن هر چه بیشتر آن‌ها قلبش بیشتر و بیشتر فشرده بود و آن صحنه‌ها همانند تیری در قلبش فرو می‌رفتند. بعضی از صحنه‌هایی که در افکارش همانند فیلم از ذهنش می‌گذشتند به شرح زیر بودند:

«صندلی میز تحریرش را به روی تخت خوابش گذاشته بود؛ روی آن نشسته بود، پاهایش را به روی تخت خواب دراز کرده بود، با استفاده از هدفون سیم‌دار سبزرنگش آهنگ موردعلاقه‌اش را گوش می‌داد و با خواننده تکرار می‌کرد و لب‌خوانی می‌کرد. چنان در وصف آن آهنگ و ذوق و شوق ساطع‌شده از آن فرو رفته بود که هیچ حدی نداشت و هیچ صدایی جز صدای آن آهنگ به گوشش نمی‌خورد؛ چون که صدا آن قدر بلند بود که حتی اگر اتفاقی پشت سرش می‌افتاد یا صدایی در هر کجا ساطع می‌شد و بالاجبار به گوشش می‌رسید، او هیچ‌کدام را نمی‌شنید. همچنان به لب‌خوانی‌کردن و تکان‌دادن بدنش و دست‌هایش مشغول بود که صدایش با کشیده‌شدن هدفون از روی گوشش قطع شد. بدون اینکه به خودش تکانی بدهد، سرش را به سمت عقب برگرداند تا کسی را که هدفون را از روی گوشش کشیده بود، ببیند. با دیدن مادرش که با عصبانیت به او خیره شده بود پاهایش را جمع کرد و از روی صندلی بلند شد. زیر لب اسم «مامان» را تکرار کرد.

دزیره فریاد زد:

- داری چی کار می‌کنی؟ مگه کری این همه دارم صدات می‌کنم؟

- خیلی متاسفم مامان! نشنیدم.

- معلومه که نمی‌شنوی! وقتی که این هدفون لعنتی رو گذاشتی توی گوشت و صداش رو این قدر بلند کردی که صداش به طبقه پایین هم می‌رسه، انتظار داری که بشنوی؟ آره؟

هدفون را به سمت جک پرتاب کرد تا او آن را بگیرد.

- این قدر صدای این رو بلند نکن. به اندازه‌ای که گوشت بشنوه بذار. در اتاقت هم که باز گذاشتی. لب‌خونی هم که می‌کنی. صداش رو بلند کردی که چی بشه؟
با اعتراض گفت:

- مامان! من فقط داشتم آهنگ گوش می‌دادم. داشتم خوش می‌گذروندم. فقط همین!
- فقط همین؟ دیگه چیزی نداری که بگی؟ فقط همین؟ تو به من احترام نمی‌داری، فقط به فکر خودتی. تو چرا این قدر خودخواهی؟

- واقعا داری سخت می‌گیری! چیزی نشده که! من فقط توی اتاق خودمم، بیرون که نیستم. کسی رو هم که اذیت نکردم.

پوزخندی زد:

- کسی رو اذیت نمی‌کنی؟ توی اتاق خودتی؟ راست می‌گی! کاملا حق با توئه. این‌جا اتاق خودته. هر کاری دوست داشته باشی می‌تونی انجام بدی؛ ولی نه تا وقتی که در اتاقت رو باز گذاشتی. صدای آهنگت واقعا اعصابم رو به هم می‌ریزه. هم صدای آهنگت و هم صدای خودت. اعصابم رو به هم می‌ریزه. می‌فهمی؟

«صدای آهنگت واقعا اعصابم رو به هم می‌ریزه؛ هم صدای آهنگت و هم صدای خودت!»

این جمله مدام در سرش تکرار می‌شد و بیش از پیش بر بغضی که بر گلویش بسته بود دامن می‌زد. چرا مادرش این قدر بد با او حرف می‌زد؟ چرا؟ یعنی از صدای پسرش بیزار بود؟ از صدای پسرش خوشش نمی‌آمد؟ دزیره کاملاً حق داشت. جک صدای هدفونش را خیلی بلند کرده بود و به علاوه‌ی آن خودش هم با صدای بلند با آن خواننده بود و صدایش آن‌چنان بلند بود که به طبقه‌ی پایین هم رسیده بود و تمام آن صداها برای دزیره که در حال بررسی‌کردن پرونده‌ای مهم بود خیلی گران تمام شده بود و به هیچ عنوان نمی‌توانست تمرکز کند و در آن لحظه صدای جک و آهنگش به شدت روی اعصاب او بود؛ گویی که یک سوهان به روی مغزش می‌کشند. فوق‌العاده از دست او عصبانی بود؛ ولی این دلیل نمی‌شد که این‌طور بی‌رحمانه با پسرش صحبت کند و بیزاری از صدای پاره‌ای از وجودش را به رخ بکشد؛ حال بیان آن بیزاری چه مستقیم باشد چه غیرمستقیم!

- از صدات بیزارم. صدات روی اعصابم رژه میره. داره مغزم رو می‌خوره. دقیقاً مثل یه سوهان، مثل یه اره، مثل یه اره‌برقی. تمومش کن این مسخره‌بازی‌ها رو. حداقل یه ذره شعور داشته باش، بفهم. حداقل اون یه ذره شعوری رو که توی مخت داری خرج کن. خرجش کن!

حلقه‌های اشک اطراف مردمک چشم‌هایش حلقه زده بودند؛ اما او اجازه‌ی پایین‌آمدن و سرازیرشدن از آن را نمی‌داد. بغض همانند یک وزنه صد کیلویی بر اعماق گلویش سنگینی می‌کرد و اجازه نفس‌کشیدن و صحبت‌کردن را نمی‌داد. به آرامی پرسید:

- چی گفتی مامان؟ از صدای من بیزاری؟

هیچ وقت یادش نمی‌رفت که دزیره چه‌گونه تنفر خودش را از صدایش بیان کرد. یادش نمی‌رود که چه‌گونه صدای او را مزاحمی برای خود می‌دانست. هیچ وقت یادش

نمی‌رفت که چه‌گونه صدای او را به چه چیزهایی تشبیه کرده بود؛ به یک سوهان! یک
اره برقی!

آن روزی که از پله‌های چوبی و شیشه‌ای طبقه اول پایین می‌آمد، آن‌قدر با عجله و به
سرعت پله‌ها را یکی و دو تا کرد که پایش گیر کرد و دو پله مانده به آخر، نقش بر زمین
شد. مادرش هم آن‌جا بود. انتظار داشت که مادرش برایش نگران شود. زمین و آسمان
را برای او به هم بشکافد و همه‌چیز را به هم بدوزد؛ اما چنین چیزی اتفاق نیفتاد.
صداهاى دزیره در سرش می‌پیچید. آن عملی را که از مادرش انتظار داشت ندید. بدنش
کوفته شده بود و به شدت درد می‌کرد. دزیره که از راهروی بزرگ و طولانی خانه رد شده
بود، جک را در آن حالت دیده بود. اول با بهت و تعجب به سمتش آمد.

- چت شد؟! -

و پس از آن چهره‌ای جدی به خود گرفت و حتی با وجود دیدن زخم کوچکش گفت:

- بلند شو! چرا این‌قدر دست و پا چلفتی هستی؟

و پس از آن به سمت مکانی که می‌خواست برود، حرکت کرد و پسرش را با دردهایش
تنها گذاشته بود. صدای دزیره مانند اکو در سرش تکرار می‌شد؛ مدام و مدام، بدون اینکه
متوقف شود. «دست و پا چلفتی!»

آن روزی که در پشت بام خانه، به همراه اعضای خانواده جمع شده بودند، زمانی که از
آفتاب‌گرفتن خیلی بدش می‌آمد و ترجیح می‌داد که به درون استخر برود، به اطراف
استخر بزرگ و تقریباً عمیق رفت و در یک لحظه حواسش به جای دیگری برای صحبت
درباره مسئله‌ای با خانواده‌اش پرت شده بود، به اندازه چند سانت به عقب رفته بود و
داخل استخر پرت شده بود؛ اما متأسفانه هنگام پرت‌شدن نصف بدنش در آب فرو رفته
بود و نصف دیگرش به لبه استخر گیر کرده بود و تنها خودش می‌داند که چه دردی را

حس کرده بود؛ چه درد بدی! درد حاصل از برخورد یک تکه گوشت با یک شیء سفت و محکم. نیمه‌ی بیشتر بدنش در آب پرت شده بود؛ ولی تنها دستش و ساعد راستش به لبه استخر گیر کرده بود. تنها دردی که نمی‌توانست تحمل کند، خنده‌های کوتاه مادرش بود. درست است، خنده‌های کوتاه مادرش! درد دست و ساعدش که چیزی نبود، درد حاصل از خنده‌های مادرش بیشتر از آن درد بر دردهایش می‌افزود. خنده‌هایی که کاملاً بی‌موقع و نابجا بودند. خنده‌هایی که در موقعیت مشخص و مناسب خود به کار نرفته بودند. درد حاصل از مادری که به جای ناراحت شدن و کمک کردن به پسرش از افتادن او در استخر، به خنده افتاده بود. حرف دزیره در آن لحظه در ذهنش تکرار شد:

- وای خدایا! چی شد؟ هنری! بلند شو ببین چی شد!

آن روزی که مادرش، آن طرف خیابان روبروی دبیرستان دنبالش آمده بود؛ زمانی که سوار ماشین کادیلاک مادرش شده بود و به مادرش که حواسش نه به او، بلکه به موبایلش (در حال صحبت کردن) بود، اعلام کرده بود که وسیله‌ای را جا گذاشته و مجبور است به درون محوطه راهروی دبیرستان برود و به اندازه‌ای نه زیاد و نه کم، ممکن است که رفت و برگشتش طول بکشد. طول کشیدنش به خاطر بزرگ بودن دبیرستان بود. زمانی که برگشت و سوار ماشین شد، مادرش هنوز هم با موبایلش صحبت می‌کرد. در ماشین را بست و برای یک لحظه متوجه شد که زیپ ژاکتش کنده شده و روی زمین، دقیقاً کنار ماشین افتاده است و برای برداشتن آن در ماشین را دوباره باز کرد تا آن را بردارد؛ اما دزیره ماشین را روشن کرد و پاهایش را به روی گاز گذاشت و ماشین به سمت جلو کشیده شد. جک هم که ترسیده بود و پاهایش هم به روی زمین کشیده شده بود و کمی درد گرفته بود مادرش را با تمام وجود صدا زده بود؛ اما دزیره ماشین را متوقف نکرد. حداقل از تمام وجود راضی و امیدوار بود که مادرش زیاد روی گاز فشار نداده بود. در عرض دو-سه ثانیه، وقتی که دید مادرش ماشین را متوقف نمی‌کند، دوباره او را صدا زد و این بار دزیره ماشین را متوقف کرد. دزیره با چشمان خودش دید

که پسرش جک چه بلایی سرش آمده بود و داشت با ماشین کشیده می‌شد و به همین منظور هم ماشین را متوقف کرد. جک مطمئن بود که مادرش قصد جانش را نداشت. کاملاً مطمئن بود و عامل این اتفاق را جز حواس‌پرتی و متمرکز کردن حواس در جایی دیگر، نمی‌دانست؛ اما چیزی که آزارش می‌داد، این بود که پس از اینکه دزیره ماشین را متوقف کرد، به جای اینکه ناراحت بشود و اظهار پشیمانی کند، بلندبلند می‌خندید. برای او این اتفاق و دیدن جک در آن حالت خنده‌دار بود. دزیره به جای اینکه نگران پسرش شود و حال او را جویا شود، با نگاه کردن به او مدام می‌خندید. درد پاهایش برای جک اصلاً اهمیت نداشت؛ برعکس دردی که از جانب مادرش به او وارد می‌شد، بیش از هر چیزی او را ناراحت می‌کرد و بیشتر در فکر و ناراحتی غرق می‌شد.

جک که عقب نشسته بود گفت:

- مامان! حواست کجاست؟

دزیره که همچنان سعی بر کنترل خنده‌ی خود داشت، همان‌طور که می‌خندید گفت:

- مگه سوار نشده بودی؟

جک از ماشین پیاده شد؛ در صندلی کنار راننده را باز کرد، سوار ماشین شد و روی صندلی کنار دزیره نشست.

- بله، سوار شدم؛ ولی مگه تو صدای در رو نشنیدی؟ برای یک لحظه! فقط برای یک لحظه در رو باز کردم و پیاده شدم. بعد تو حرکت کردی؟ چرا این کار رو کردی مامان؟

- گفتم که، متوجه نشدم. مگه تو سوار نشده بودی؟

- اوه خدای من! چند بار باید بهت بگم؟

- من صدای در رو نشنیدم.

- مامان! من دو بار در رو باز و بسته کردم.

- من فقط صدای یه در رو شنیدم.

جک پوزخند زد.

- معلومه که فقط صدای یه در رو شنیدی! وقتی که همه‌ی حواست توی صحبت کردن با موبایله انتظار دیگه‌ای نمیشه ازت داشت.

به صورت دزیره خیره شد و متوجه شد که مادرش همچنان می‌خندید. دزیره عصبانیت و چشم‌غره‌های پسرش را که دید، سعی کرد که خنده‌هایش را کنترل کند. باورکردن این قضیه برای جک خیلی سخت بود که مادرش به جای دلداری‌دادن و نگران بودن برای او مدام و پشت سر هم به او بخندد. خیلی ناراحت بود؛ فوق‌العاده ناراحت. ناراحت از بی‌فکری و خنده‌های مادرش؛ خنده‌هایی که برایش زهر بودند. زهری که به بدنش وارد می‌شد و با دردهای آرام و سخت اشکش را بیرون می‌آورد؛ اما این زهر فقط یک مثال بود و به هیچ عنوان اشک نمی‌ریخت، فقط و فقط ناراحت بود. به کارهای مادرش عادت کرده بود.

- تو داری می‌خندی؟ واقعا برات متاسفم. خیلی خیلی برات متاسفم! چه‌طور می‌تونی که به دردهای پسرت، به شکنجه‌هاش بخندی؟ چه‌طور می‌تونی مامان؟

- تو چت شده؟ من کی به شکنجه‌ها و دردهای تو خندیدم؟ تو که اتفاقی برات نیفتاده! آسیبی هم که بهت نرسیده.

- واقعا برات خنده‌داره؟

- من فقط خندهم گرفت. فقط همین!

بحث کردن با دزیره را بی‌فایده می‌دانست. بدنش را صاف کرد و به روبرویش خیره شد. دزیره هم که دید بی‌خیال این قضیه شده و چیزی نمی‌گوید، با انگشتانش گونه‌ی پسرش را کمی لمس کرد، زیر لب خندید و مشغول رانندگی شد.

آن شب هر چه اتفاق‌های ناخوشایند در ارتباط با بی‌مهری‌ها و بی‌محبتی‌های مادرش در چند وقت اخیر رخ داده بود به یاد می‌آورد. از رفتارهای دزیره ناراحت بود؛ بی‌شک ناراحت بود! هیچ شکی در این قضیه نبود؛ ولی دیگر برایش اهمیت نداشت. نه گریه می‌کرد و نه به اندازه سال‌های قبل برایش مهم بودند. با فکرکردن به آن‌ها هم روانش را خرد نمی‌کرد و آن را به هم نمی‌ریخت. نه که اصلا اهمیت نمی‌داد، فقط نه به اندازه سال‌های قبل؛ چون که آن قدر از کودکی به این قضایا اندیشیده بود و آن قدر با این قضایا آشنا شده بود و تمام این مراحل را گذرانده بود که دیگر این قضایا برایش عادی بودند؛ ولی فکرکردن به آن‌ها از محدوده اختیار او خارج بود. نمی‌توانست به آن‌ها فکر نکند. تمام افکار کاملا ناخودآگاه به سراغ ذهنش می‌آمدند و در بین همه این‌ها به دنبال سؤال «چرا» بود. دنبال این سؤال بود و همیشه هم با شکست مواجه می‌شد و سؤالش بی‌پاسخ می‌ماند.

دنیل هم نه کاملا دقیق، بلکه کمی هم به جک نزدیک بود. البته نه از نظر موضوعی، بلکه از نظر روحی و فکری.

آن شب دنیل هم آن قدر درگیر موضوعات اتفاق افتاده و پیش‌آمده شده بود که در آن تاریکی شب و هوای آزادی که استشمام می‌کرد، فقط فقط هجوم افکار بودند که به او حمله‌ور می‌شدند و ناخودآگاه به تمام آن‌ها فکر می‌کرد. ترس از گفته‌شدن و برملاشدن حقیقت بر دلش رخنه کرده بود. آن کار را فقط و فقط به‌خاطر پدرش کرده بود، وگرنه خودش هیچ مشکلی با پیش‌آمدن آن قضیه نداشت. امیدوار بود که آن دختر هیچ‌وقت حقیقت را برملا نکند. اگر آلبرت می‌فهمید که حقیقت این واقعیت چیست، ممکن بود

که بین آن‌ها ناراحتی و کدورت پیش بیاید. ممکن که هیچ، قطعاً کدورت و ناراحتی پیش می‌آید. آلبرت هیچ‌وقت هیچ‌وقت نباید متوجه اصل قضیه می‌شد. آلبرت فقط باید به واقعیت پی می‌برد که با رخ دادن آن اتفاق هم واقعیت به صورت ناخودآگاه برایش روشن شده بود؛ اما حقیقت هرگز!

واقعیت فقط یک چیز بود: پرت شدن سهوی سینی قهوه به روی آلبرت توسط یک دختر پیشخدمت.

حقیقت هم فقط یک چیز بود؛ اما با واقعیت کاملاً مغایرت داشت و یک تضاد بزرگ محسوب می‌شد. پشت آن اتفاق سهوی فقط یک نفر حضور داشت؛ «دنیل هیگمن! برادر آلبرت!»

این مسئله آن قدر هم اهمیت نداشت؛ اما اگر آلبرت متوجه اصل قضیه می‌شد، خیلی از برادرش ناراحت می‌شد و به دنباله‌ی آن سؤال «چرا» پیش می‌آید. آن وقت است که دنیل باید پاسخی بدهد و نمی‌دانست که چه چیز باید بگوید و از طرفی به هیچ عنوان دوست نداشت که برادرش از او ناراحت باشد.

خطر دیگری که تهدیدش می‌کرد، مادرش ماریا بود. ماریا به شدت پیگیر آن قضیه شده بود. ماریا کسی بود که خانواده‌اش به شدت برایش اهمیت داشتند و حاضر بود که برای آن‌ها هر کاری بکند؛ هر کاری!

از اینکه توانسته بود حداقل برای مدت کوتاهی جلوی مادرش را بگیرد راضی بود و خیالش راحت شده بود؛ ولی نه آن قدر راضی که خوشحالی و آرامش خاطر حاصل از آن نصیبش شود. تنها دریچه نور امیدش آن دختر بود؛ آن دختر پیشخدمت. برای حل این مشکل فقط سکوت آن دختر کافی بود. فقط برای یک شب توانسته بود که جلوی مادرش را بگیرد. این را می‌دانست که اتفاقی که رخ داده بود به هیچ عنوان مسئله مهمی نبود. به هیچ عنوان مسئله مهمی نبود؛ چون که نه یک فاجعه، بلکه یک حادثه‌ی

کاملاً بی‌خطر و سهوی رخ داده بود. ماریا هم کسی نبود که به حادثه‌های بی‌اهمیت بیندیشد. می‌دانست که مادرش برای خانواده‌ی خود هر کاری می‌کند. کاملاً مطمئن شده بود که ماریا به هیچ عنوان به سمت آن دختر نخواهد رفت. اگر هم آن شب ماریا پیگیر آن قضیه شده بود، دلیلش فقط و فقط فشارهای آلبرت و به دنباله آن عصبانیت حاصل از آن فشاری بود که آلبرت بر ماریا وارد می‌کرد، بود. دلیل جزو آن دسته از انسان‌های خیال‌بافی نبود که حتی یک درصد هم به قضیه منتفی‌شده‌ای فکر نکند؛ اما از یک طرف کاملاً اطمینان داشت که مادرش به مسائل حاشیه اهمیت نخواهد داد؛ ولی او به فکر آن یک درصد منتفی‌شدن اطمینانش هم بود.

هنگامی که با دلیل‌های متفاوت خود احساس آرامش خاطر را به وجود خود تزریق کرد و تمام دل‌مشغولی‌ها را از افکار خود پاک کرد، کم‌کم متوجه گذشت زمان و وقایع پیش‌آمده می‌شد. اولین چیزی که به چشمش آمد، چهره‌ی متفکر و ناراحت جک بود. با گذاشتن پنج انگشتش به روی شانه‌های جک هم خود و هم او را از قدم‌زدن متوقف کرد. جک که با گذشت چند ثانیه متوجه سنگینی دست دنیل شده بود، افکارش متوقف شدند و با دیدن لبخند کوچک و چشم‌های مشکوک او لبخندی کوچک به لب آورد.

- چی شد؟ چرا ایستادی؟ مگه نمی‌خواستی که قدم بزنی؟!

- آره؛ ولی نه بدون حرف!

- حرف؟! تو چیزی نگفتم پس منم نگفتم.

- حتما من باید شروع‌کننده باشم؟ همیشه تو شروع کنی؟

- البته! چی بگم؟... نمی‌دونم!

پس از چند ثانیه مکث‌کردن و خیره‌شدن در چشم‌های یکدیگر، دنیل گفت:

- حرف دلت!

جک به محض گفته شدن حرف‌های دنیل متوجه آن‌ها نشد؛ اما زمان که می‌گذشت، بیشتر و بیشتر و کاملاً متوجه حرف‌های او می‌شد. کمی لبخندش کمرنگ‌تر شد، از روی فکر ابروهایش در هم رفت و سرش را کمی کج کرد. همه‌ی این اعمال انجام‌شده توسط جک فقط یک مفهوم را می‌رسانند: «منظورت چیه؟»

- متوجه نشدم.

- اوه جک! بی‌خیال. چی شده؟

- نه، چیزی نشده.

آن‌قدر صحبت‌کردنش قاطع و محکم بود که هیچ اصراری را برای دنیل باقی نگذاشت. به جای آن دنیل با لبخندی کوچک گفت:

- مطمئنی؟

جک هم با یک لبخند کوچک پاسخ داد:

- البته!

- ولی صورتت این رو نمیگه.

- صورتم؟ به صورت من نگاه کن. چی می‌بینی؟

- خوشحالی.

- پس؟

دنیل می‌خواست بگوید که در صورت خوشحالی می‌بینم؛ ولی در چشم‌های نه! اما به جای آن همان‌طور که به سمت چپ می‌چرخید تا با قدم‌زدن راه خود را ادامه دهد گفت:

- باشه.

جک هم که با او هم‌قدم شده بود، برای آن که آن جو سنگین پیش‌آمده را تغییر بدهد گفت:

- چه هوای خوبی!

اما خیلی در گفتن جملات موفق نبود. خودش هم این را می‌دانست. در مقابل دنیل احساس دستپاچگی کرده بود و مدام و پشت سر هم به اطراف خود نگاه می‌کرد. به دنبال جمله‌ای بود تا بتواند آن جو سنگین پیش‌آمده را از بین ببرد.

با لبخندی - که سلاحی برای از بین بردن جو سنگین پیش‌آمده بود - ملیح گفت:

- دنیل! خیلی بهت خوش می‌گذره. نه؟

- منظورت چیه؟

- به اطرافت یه نگاه کن.

- خب که چی؟ فکر می‌کنی که این‌جا خیلی بهم خوش می‌گذره؟

- یعنی خوش نمی‌گذره؟

- این‌جا خونگی منه، من این‌جا زندگی می‌کنم.

- تو خونگی به این بزرگی زندگی می‌کنی. جدی میگم. این خونگی خیلی بزرگه. در ضمن؛ بهتره جمله‌ت رو تصحیح کنی. این یه خونگی نیست، یه عمارته.

- حرفت کاملا درستته؛ اما من نمی‌تونم هر جا میرم و می‌شینم، مدام و پشت سر هم بگم من توی یه عمارت زندگی می‌کنم. خیلی مضحکه! به جایی خونه می‌گن که انسان در اون زندگی می‌کنه؛ این خونه می‌تونه کوچیک یا بزرگ باشه، می‌تونه دارای همه نوع امکانات و یا خالی از هر گونه امکاناتی باشه، می‌تونه کثیف و خراب باشه و می‌تونه قدیمی و نو باشه.

- کاملا درستته؛ اما نمی‌تونی منکر این بشی که خونه‌ای که برای زندگی انتخاب کردی یه عمارته.

- من انتخاب نکردم، از وقتی چشم باز کردم توی این خونه بودم. در ضمن؛ کاملا حق با توئه. نمی‌تونم منکر این بشم؛ اما وقتی که از مکان زندگی یه انسان صحبت میشه باید به خونه اشاره کرد؛ مهم نیست که چه نوع خونه‌ای باشه.

- یعنی هیچ وقت خونه‌تون رو عوض نکردین؟ اوه دنیل! من فکر کردم که تازگی‌ها به این خونه نقل مکان کردید. می‌دونی والدینت از چه زمانی تو این خونه زندگی می‌کنن؟
- کاملا مطمئن نیستم؛ اما فکر می‌کنم از زمان ازدواجشون.

- چی گفتی؟ از وقتی که ازدواج کردن؟ یعنی میگی آلبرت هم توی این خونه به دنیا اومده؟

- آره. خب که چی؟ چی می‌خوای بگی؟

- چیزی نمی‌خوام بگم؛ اما واقعا برام جالبه!

- چی برات جالبه؟

جک حرکتش را متوقف کرد، به سمت چپ برگشت، به چشم‌های دنیل خیره شد و گفت:

- امیدوارم که با این حرفم زیاده‌روی نکرده باشم؛ اما یه عمارت، یه خونه‌ی خیلی خیلی بزرگ، خونه‌ای که برای اداره‌کردنش به یه گروه کامل خدمتکار احتیاجه، خونه‌ای که اطرافش رو زمین‌های بزرگ و باز فراگرفته؛ اون هم فقط برای یه زن و شوهر؟

صحبت‌های جک تاثیرات خودش را به روی دنیل گذاشته بود؛ به طوری که در آن لحظه به راحتی می‌توانست از چهره‌ی دنیل تاثیرات صحبتش را مشاهده کند. چهره‌ی متفکر دنیل را که دید، ادامه داد:

- امیدوارم که زیاده‌روی نکرده باشم.

دنیل به سمت چپ برگشت و به سمت جلو قدم برداشت. گفت:

- نمی‌دونم جک! نمی‌دونم که برای چی داری این چیزها رو به من میگی و چه منظوری داری؛ اما هر چی که هست من رو خیلی به فکر فرو برده.

- من خیلی خیلی متاسفم. جدی میگم. نمی‌خواستم ناراحت کنم. من هیچ قصد خاصی از گفتن این حرف‌ها ندارم. فقط خیلی خیلی برام جالب بود. فقط کنجکاو شدم. هیچ هدف و قصد خاصی پشت این حرف‌های من وجود نداره. لطفا اشتباه برداشت نکن!

- نمی‌دونم چی این خونه برات جالبه. ما یه خانواده‌ی ثروتمندیم. مسلما هم یه همچین خونه‌های بزرگ و گرون‌قیمتی هم داریم. این کجاش جای تعجب داره؟ اگه ما با وجود ثروتمند بودن تو یه خونه‌ی فقیرانه زندگی می‌کردیم، اون وقت باید شک می‌کردی، نه الان!

- نظریه‌ت اینه؟ یعنی هر خانواده‌ی ثروتمندی حتما باید توی یک خونه بزرگ زندگی کنه؟ نه بذار جمله‌م رو تصحیح کنم؛ هر خانواده ثروتمندی باید توی یه عمارت زندگی کنه؟

- چه اشکالی داره؟ انتظار داری یه خانواده‌ی ثروتمند توی یه خونه‌ی کوچیک و بدون هیچ امکاناتی زندگی کنن؟

- نه، من همچین انتظاری ندارم. همچین حرفی هم نزدم. من خودم هم توی یه خونه‌ی خیلی بزرگ زندگی می‌کنم. توی یه عمارت زندگی نمی‌کنم؛ اما توی یه خونه‌ی بزرگ زندگی می‌کنم. این رو هم نگفتم که یه خانواده‌ی ثروتمند حق نداره توی یه عمارت زندگی کنه؛ اما عمارت‌های مختلفی از نظر ابعاد داریم. عمارت تا عمارت فرق می‌کنه. ببین! هر کس براساس موقعیت اجتماعی و اقتصادی‌ش زندگی می‌کنه و امکانات زندگی‌ش رو مهیا می‌کنه؛ اما برای زندگی فقط این معیار ملاک نیست. تمایلات انسان هم مهمه.

- خوبه که خودت هم داری اشاره می‌کنی؛ تمایلات انسان .

با این حرف دنیل، شوک کوتاهی به جک وارد شده بود. پس از چند ثانیه سکوت، جک خیلی آرام گفت:

- کاملاً درسته.

سپس با لبخندی بزرگ ادامه داد:

- فکر می‌کنم که دیگه نباید ادامه بدم؛ چون که من به جوابم رسیدم. به خوب نکته‌ای اشاره کردی: تمایلات شخصی.

دنیل صورتش را به سمت راست برگرداند و با یک حالت کاملاً جدی گفت:

- من به این نکته اشاره نکردم، تو کردی! نه فقط تو، بلکه من هم به جوابم رسیدم.

تمایلات شخصی چیزیه که همیشه منکرش شد. انسان با هر وضعیت اجتماعی و

اقتصادی هم که باشه همیشه منکر خواسته‌ها و تمایلات نفسانیش شد.

لبخند بزرگی زد و ادامه داد:

- این طور نیست؟

جک هم لبخند بزرگی زد و حرف دنیل را تایید کرد. سپس ادامه داد:

- دنیل! من یه بار دیگه هم بهت میگم. من برای گفتن این حرفها هیچ قصد و هدف خاصی نداشتم، فقط برام جالب بود، همین! می‌دونم که خیلی پاپیج این قضیه شدم و خیلی هم توی صحبت‌کردنم پیشروی کردم؛ اما همون طور که بهت گفتم فقط کنجکاو شدم. من هم توی صحبت‌کردنم خیلی اشتباه کردم و بدون اینکه از اول فکر کنم، خیلی زیاده‌روی کردم. من فقط به تمایلات شخصی خانواده خودم نگاه کردم و به این قضیه توجه نکردم که تمایلات شخصی هر خانواده با خانوادگی دیگه فرق می‌کنه.

- مهم نیست.

سکوتِ وحشتناک بین آن دو - که ذره‌ذره در حال بلعیدن احساسات آنها بود - با صدای اتومبیلی - که در پشت سرشان در حال آمدن بود - شکسته شد. جک و دنیل کمی به سمت حاشیه پیشروی کردند تا مانع حرکت اتومبیل نشوند. اتومبیل مک لارن کنار پای آنها متوقف شد. آلبرت همان‌طور که دست چپش را به روی فرمان گذاشته بود، کمی بدنش را به سمت جلو کشید، کمی سرش را پایین آورد و با لبخندی که به روی صورتش بود گفت:

- خوش می‌گذره بچه‌ها؟

جک پاسخ داد:

- بد نیست.

دنیل گفت:

- می‌دونی ساعت چنده؟ کجا میری؟

پس از چند ثانیه مکث - که خیلی کوتاه بود - ادامه سخنانش را گرفت.

- نه! چیزی نگو. بذار خودم حدس بزنم. خیلی راحت با این ماشینی که برای رفتن انتخاب کردی میشه فهمید کجا می‌خوای بری.

- می‌خوای باهام بیای؟

- نمی‌تونم.

به سرعت پرسید:

- چرا؟

دنیل با ابروهایش به جک اشاره کرد. جک که متوجه موضوع شده بود گفت:

- می‌تونی بری.

- نه جک! نمی‌تونم برم. این کار به هیچ عنوان درست نیست. من نمی‌تونم تو رو تنها بذارم و برم؛ در ضمن، من زیاد عادت ندارم کلوب برم.

- واقعا؟

- می‌دونی که؟ ما اجازه وارد شدن به چنین جاهایی رو نداریم.

- به زودی می‌تونیم وارد بشیم.

- بگذریم؛ می‌تونم یه وقت دیگه برم کلوب.

به آلبرت نگاه کرد و با کنایه ادامه داد:

- البته با برادر عزیزم!

آلبرت گفت:

- کلوب شبانه.

ابروهایش در هم رفت. لبخندهای موزیانه‌ی آلبرت را که دید، ذهنش به سمت حقیقت حرکت کرد.

- کلوب شبانه؟ صبر کن. تو چه طور می‌تونی من رو گول بزنی؟!

- من تو رو گول نزدم. من که بهت نگفتم که کجا می‌خوام برم.

- باشه. دیرت شد.

- این یعنی اینکه زود برم؟

- خیلی باهوشی.

- باشه؛ اما خودت خوب می‌دونی که بالاخره باید بری، چه بخوای چه نخوای.

- تا اون موقع خیلی نمونده. مطمئن باش میرم؛ ولی جایی که دوست داشته باشم.

لبخندش بیشتر شد.

- اون سکوی دایره‌ای شکل چی؟

نفسش را با حرص بیرون فرستاد.

- فقط برو.

- آخه از چی اون جا بدت میاد؟

- ازش بدم نمیاد؛ از قوانینش بدم میاد.

- کدوم قوانین؟

از اینکه آلبرت این قدر خودش را به ندانم کاری می زد حرصش گرفته بود.

- متنفرم از اینکه این همه آدم توی همدیگه تکون بخورن.

- نکته ی خوبش همین جاست.

- قطعا نکته ی خوبش همینه؛ اما...

- اما چی؟

- اما، از اون همه تعداد اصلا خوشم نمیاد؛ احساس خفگی می کنم.

- اوه بی خیال.

- جدی میگم.

- باید تجربه ش کنی.

- کافیه دیگه، برو.

از یک طرف راه پیش رویش و از طرف دیگر، به خاطر منتظرنگذاشتن جک مکالمه اش با برادرش را ادامه نداد. ماشین را روشن کرد و به سمت مکان مورد نظرش حرکت کرد. به راضی کردن برادرش برای آمدن به کلوب شبانه چندان امیدوار نبود. امیدوار نبود نه از نظر اینکه نتواند برادرش را به سمت چنین مکان هایی بکشاند؛ بلکه از این نظر که شاید به احتمال زیاد نتواند دنیل را به مسائلی که خود دوست داشت امیدوار کند؛ چون که دنیل پسری بود که فقط و فقط خواسته های خودش برایش حائز اهمیت بودند و اگر تمایلی به تغییر خواسته های خود نداشت، هیچ کس دیگری هم نمی توانست نظر و خواسته های او را تغییر بدهد. او چنین پسری بود: «دنیل هیگمن.»

آلبرت کاملاً مطمئن بود که برادرش به زودی همانند بیشتر نوجوانان آمریکایی، پا به این عرصه خواهد گذاشت تا بتواند شوق و هیجان خود را خالی کند و از آن لذت ببرد؛ اما از یک چیز نسبتاً مطمئن بود و آن این بود که ممکن است روزی که دنیل پا به این عرصه بگذارد، او را در مواردی که خودش دوست داشت همراهی نکند و می‌دانست که نمی‌تواند نظرات او را تغییر بدهد.

راه و روش رفتن به یک کلوب شبانه ممکن است که برای هر کس متفاوت باشد؛ اما مطمئناً هدف رفتن آن‌ها فقط و فقط خالی‌کردن هیجان‌ات خود، لذت‌بردن از آن و به طور کلی خوش‌گذرانی است. آلبرت هم از این قاعده مستثنی نبود. پس از آن اختلالات عصبی کوچکی که گذرانده بود، بی‌شک وقت‌گذراندن با دوستان و خالی‌کردن شوق درونش از یک طرف هم عصبانیتش را برطرف می‌کرد و از یک طرف دیگر هم باعث فراموشی آن اتفاق و عامل سهوی آن می‌شد؛ چون که آن مسائل کاملاً بی‌اهمیت بودند و با یک شب خوش‌گذرانی همه‌چیز به دست فراموشی سپرده می‌شد.

خیابانی که آن کلوب شبانه در آن قرار داشت، به حدی شلوغ و پر از جمعیت بود که به سختی ماشینی می‌توانست در آن ساعت از شب از آن‌جا عبور کند. آلبرت زیر لب گفت:

- چرا این‌قدر این‌جا شلوغه؟

کاملاً یادش رفته بود که علاوه بر آن کلوب، دو هتل شیک بزرگ و مقرون به صرفه‌ی دیگری هم در آن خیابان قرار داشت و آن شلوغی کاملاً عادی بود و چیزی که بیش از پیش به شلوغی آن جمعیت دامن می‌زد، بازبودن کلوب بود. چند ثانیه بیشتر احتیاج نبود که آلبرت متوجه دلیل اصلی این شلوغی بشود؛ اما این دیرشدن برایش خیلی گران تمام شد؛ چون بدون این که به خیابان‌های اطراف - که چندان خلوت نبودند - توجه کند، وارد خیابان اصلی شده بود. بالاخره به هر زحمتی که بود، خود و ماشینش را از آن خیابان شلوغ رها کرد و در اولین جای پارک خالی‌ای که دیده بود ماشین را پارک کرد.

آوردن یک ماشین فوق‌العاده گران‌قیمت به یک محل شلوغ و بدون امنیت که هیچ‌جای پارکی برای مشتریان مخصوص در نظر گرفته نشده بود، یک کار کاملاً احمقانه بود و خودش هم به این نکته آگاهی پیدا کرده بود. فکرش را بلند به زبان آورد:

- چه طور این قدر بی‌فکری کردم؟

اندیشیدن به یک مسئله‌ی احمقانه هیچ نتیجه‌ای جز وقت تلف کردن ندارد؛ بنابراین برای حل این مشکل با یک تماس کوتاه، خواستار حضور یک تن از نگهبانان خانه‌اش شد؛ اما در همان لحظه، موضعش را تغییر داد و خواستار دو تن از نگهبانان خانه، به جای یک تن شد. مدت زمان انتظاری که برای آمدن آن‌ها می‌کشید اصلاً مهم نبود؛ چون به آن‌ها هشدار داده بود که زود خودشان را به او برسانند. چیزی که اهمیت داشت، حل مشکل پیش‌آمده برای رسیدن به هدف آن شب بود. هنگامی که انتظارش به پایان رسید، یک نفر از آن‌ها را مامور برگرداندن ماشینش به جای اصلی خود (پارکینگ عمارت) کرد و یک نفر دیگر را با خود به طرف کلوب همراه کرد.

همان‌طور که گفته شد، خیابان اصلی به حدی شلوغ و پر از جمعیت بود که کمتر کسی می‌توانست به وسیله خودروی نقلیه همانند ماشین از آن جمعیت عبور و مرور کند، چه برسد به این که بخواهد ماشینش را پارک کند؛ اما یک لیموزین‌نچندان بزرگ مشکی‌رنگ، به طوری سفت و سخت به جمعیت روبرویش از طریق بوق‌های ممتد و فراوان فشار می‌آورد که انگار نه تنها قصد خارج شدن از خیابان را نداشت، بلکه برای هدفی که مشخص نبود چه چیزی است، با سماجت تمام در حال تلاش برای کنارزدن موانعش بود. لیموزین با تمام تلاشی که می‌کرد، بالاخره توانست از بین جمعیت رد شود و درست مقابل کلوب شبانه متوقف شد. این اتفاق، با حضور آلبرت در همان حوالی مصادف شد. راننده‌ی مرد - که لباس کاری بر تن داشت - از خودرو پیاده شد تا در آن را برای کسی که قصد خروج از آن داشت باز کند. کسی که قصد خروج از لیموزین

را داشت، یک زن بود. این فرضیه را می‌شد همان لحظه اول که برای بیرون آمدن از ماشین دستان ظریفش را به روی دستان راننده گذاشته بود، متوجه شد.

چه کسی بود که به آن خانم و لیموزینش اهمیت بدهد؟ مسلما هیچ کس؛ چرا که مسلما دخترخانم و زن‌های جوان و زیبای دیگری هم آن‌جا بودند که چشم‌های آدم‌های آن اطراف فقط و فقط معطوف به او نباشد؛ اما هر چه که بود، بعضی از نگاه‌ها به سمت او گره خورد. بعضی‌ها به خاطر این لیموزین سمج و بعضی دیگر به خاطر کنجکاوای گذرا و ناگذرایشان. چیزی که در این وسط جالب به نظر می‌رسید، نگاه‌های خیره‌ی آلبرت به روی آن خانم بود. نگاهش نه عاشقانه، بلکه از روی کنجکاوای حاصل‌شده از لجاجت آن لیموزین سرسخت و سمج بود. او هنوز به محل دقیق موردنظرش نرسیده بود و این ماجرا را از دور نگاه کرد و تقریباً داشت به محل موردنظرش می‌رسید.

دختر (مجرد) یا زن؟ اصلاً مشخص نبود؛ اما مسلماً از روی تیپ ظاهری‌اش به راحتی قابل حدس بود که او یک دختر است؛ کسی که ازدواج نکرده؛ ولی به هیچ عنوان امکان نداشت که لقب یک دختر را به او داد. لقب دختر؛ لقبی که با گفتنش آدم به یاد دختر بچه‌های لوس و بامزه می‌افتد. نه! او یک دختر بود؛ دختری که ازدواج نکرده. این نکته به راحتی از روی تیپ و وضعیت ظاهری‌اش قابل حدس بود. دختری که می‌شد به راحتی حدس زد که از طبقه ثروتمند جامعه است.

او بدون اینکه وسیله‌ای را با خود حمل کند، دقیقاً روبروی در اصلی کلوب قرار داشت و با نگاه‌هایی نافذ و دقیق به آن خیره شده بود. همزمان با نگاه‌هایش، چشم یکی از نگهبانان کلوب در چشم‌هایش گره خورد. به محض دیدنش به سمتش حرکت کرد. دختر که حالا موهای طلایی و صافش به روی نیمه چپ صوتش آویزان شده بود، با دست‌هایش آن‌ها را کمی عقب زد و به راننده‌اش اعلام کرد که با لیموزین در خیابان نزدیک و خلوتی منتظرش باشد. این صحبت با رد شدن آلبرت از کنارش و رسیدن

نگهبان به سمتش همزمان شد. مرد نگهبان که چهره‌ای دخترکش، هیکل متناسب و قد بلندی داشت، با یک لبخند کمرنگ - که به سختی می‌شد آن را تشخیص داد- روبرویش قرار گرفت و گفت:

- خانم دی بورست؟

برعکس مرد، خانم دی بورست حتی یک ذره لبخند هم بر روی لب‌هایش نداشت. در جواب آن مرد فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و به دنبال مردی که سعی بر راهنمایی کردن او به سمت داخل کلوب و درنهایت، مقصدی که او داشت هدایت کرد. از طبقه اول که پر از آدم‌های پیچ در پیچ و پر از هیاهو بود، رد شدند و به طبقه دوم رفتند. طبقه‌ی دوم که باز از آدم‌های همان شکل بودند و هیجانانگیز و انرژی خودشان را به همان روش آدم‌های پایین خالی می‌کردند؛ با این تفاوت که نه به صورتی مجزا، بلکه به شکل متصل با آدم‌های طبقه پایین آن‌ها را همراهی می‌کردند. علت این اتفاق این بود که دی جی مخصوص، مابین طبقه اول و دوم در اتاقک سر بازی مشغول به کارش بود و افراد طبقات بالا به نوعی از همان بالا هیجانانگیز خود را با دیدن دی جی و آدم‌های طبقه پایین خالی می‌کردند. صدا به قدری بلند و زیاد بود که خانم دی بورست برای صحبت با مرد بادیگارد، مجبور به صحبت با صدای بلند می‌شد. مرد ایستاد و به عقب برگشت.

- بله خانم؟

- گالری کجاست؟

به سمتی اشاره کرد.

- اون جاست! چه طور مگه؟

برای باری دیگر، تمایلی برای دادزدن نداشت؛ بنابراین با قدم‌های محکم که صدای کفش پاشنه‌بلندش در آن فضا گم شده بود، به سمت گالری حرکت کرد. هنوز چند دقیقه از ورودش به داخل تالار گالری نمی‌گذشت که مرد بادیگارد که فقط کمی وارد شده بود و هنوز چشم‌هایش از تعجب باز مانده بود، به او که حالا پشتش به او بود و در حال تماشای نقاشی‌ها و تابلوهای نصب‌شده به روی دیوار بود گفت:

- خانم دی بورست؟

خانم دی بورست بدون اینکه تکانی به خود بدهد و دست از کار خود بکشد گفت:

- به رئیس بگو که همین‌جا باهاشون ملاقات می‌کنم.

مرد بادیگارد اخم‌هایش را از روی تعجب در هم کشید.

- اما رئیس گفته که...

خانم دی بورست کمی بدنش را به سمت مرد برگرداند و با نگاهی که جدیت از آن می‌بارید گفت:

- گفتم به رئیس بگو بیاد این‌جا! کجای حرفم نامفهوم بود؟

مرد با همان سینه‌ای که جلو داده بود و دست‌هایی که به پشت روی هم قرار داده بود گفت:

- هیچی.

- پس برو!

- بله خانم.

با گفتن این جمله و به دنباله‌ی آن رفتن او از در ورودی، دوباره به سمت تابلوها برگشت و مشغول تماشای آن‌ها شد تا زمانی که رئیس آن کلوب به دیدنش بیاید. او زنی مغرور بود که برخلاف ظاهر زیبا و ظریفش، زن پرقدرت و خودمختاری بود و آن‌قدر زن جدی‌ای بود که هیچ‌کس جرأت نداشت جوابش را بدهد، وگرنه تقاص آن را پس می‌داد. برای هدفی بزرگ که پایانش جز نابودی چیزی نبود، از وطنش به آمریکا آمده و در جریان کارها و پیشبرد مقصدش بود. او ژاکلین بود؛ ژاکلین دی بورست! دختری فرانسوی‌تبار که دنبال خانواده‌ی فارست بود و به شدت دنبال دزیره فارست می‌گشت؛ همان زنی که هدفش بود؛ اما غافل از این مسئله بود که فقط راز زندگی خودش در میان نیست و با افشاکردن راز بزرگ دزیره فارست، رازهایی برملا می‌شوند که حتی خودش هم با فهمیدن آن‌ها تعجب می‌کند. غافل از این مسئله است که ماریا و دزیره زنانی پرابهت‌تر و همچنین زرنگ‌تر از او هستند و ممکن است در این راه جاننش را از دست بدهد. متأسفانه او از این مسائل غافل است و مهم‌ترین غفلت در آن شب برای او این بود که با پسری آشنا خواهد شد که او را خیلی زود به این غفلت‌ها می‌رساند؛ به تندی باد.

- آلبرت؟

آلبرت که در حال خوردن نوشیدنی‌اش بود، آن را کمی سر کشید و دندان‌هایش را از حس مزه‌ی آن به رخ کشید و دوباره لیوان را به روی سینی‌ای که وسط نشیمنگاهی که به روی آن نشسته بودند گذاشت و با چشم‌هایش جواب دوستش را داد. مایکل ابروهایش را به سمت بالا و سرش را به سمت روبرویش حرکت داد. آلبرت هم سر و چشم‌هایش را کمی تکان داد و بعد به سمت جایی که مایکل اشاره کرده بود نگاه کرد. همان دختر موطلائی را که در در ورودی دیده بود، مشاهده می‌کرد. لبخندی زد و به

سمتش قدم برداشت. این دختر خیلی در دلش رفته بود. جدیداً با دوست دخترش مشکل پیدا کرده بود و با دیدن این دختر موطلائی دلش لرزیده بود و دوست داشت که با او وارد رابطه‌ای جدید شود؛ آن هم به عنوان دوست دخترش! زندگی‌اش کاملاً آرام بود و حال که با هر قدمی به سمت آن دختر قدم برمی‌داشت، زندگی‌اش بیش از پیش دچار تغییر و تحول و هیجانات می‌شد. هیجاناتی که توسط این دختر، ژاکلین، تاسیس می‌شد. هیجاناتی که نه تنها زندگی خانم فارست را نابود می‌کرد، بلکه زندگی مادرش، خانم هیگمن را نیز دچار تغییر و تحول بزرگی می‌کرد. قدم‌هایش به آخر رسید.

- هی!

ژاکلین به سمت او برگشت و به چشم‌هایش نگاه کرد و با جدیتی که در کلامش بود مانند او گفت:

- هی!

- اوه خدایا! چه موهای قشنگی!

ژاکلین بدون اینکه بخواهد، لبخندی زد و به تبعیت آلبرت هم لبخندی زد؛ لبخندی از ته دل. و این شروع یک داستانی از جنس گذشته‌های دور مادران دو خانواده بود. افشاشدن گذشته‌ای که ممکن است تمام علامت سؤال‌ها را برای فرزندان و خبرنگارانی که دنبال گذشته‌ی این دو زن هستند روشن کند؛ گذشته‌ای هزارتو با رازهایی جنون‌بار!

پایان